

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228571

UNIVERSAL
LIBRARY

داستانهای واقعی

جلد اول: چاپ دوم



داستانهای واقعی

بقلم

مصطفی الموتی

بها ۲۰ ریال

از انتشارات روزنامه داد

مرکز فروش بنگاه مطبوعات صیقلی‌شاه

حق چاپ محفوظ

منظور از نگارش داستان‌ها

خوانندگان محترم! این داستان‌ها و سرنوشت‌های عجیب که مانند پرده‌های رنگارنگ سینما یکایک بنظر شما میرسند همه حقایقی است که از خلال پرونده‌های جنائی و جزائی تبهکاران بیرون کشیده شده. من برای تهیه این داستان‌ها که اکنون بطرز ساده‌ای بنظر شما میرسند بیش از دوهزار پرونده پراز گرد و غبار را از بایگانی‌های راكد دادگاه‌ها بیرون کشیده بانهایت دقت مطالعه کرده‌ام و با تمام کارشکنی‌ها و ممانعتی که از این اقدام من بعمل آمده است موفق شده‌ام جلد اول و دوم (داستان‌های واقعی) را بهمین طرزى که مشاهده میکنید منتشر سازم. اکنون که بكمك همکاران محترم و تشویق شما خوانندگان گرام (چاپ دوم) این دو جلد منتشر میشود، از شما که بلا تردید علاقه بانتشار این داستان‌ها دارید انتظار دارم که در این راه كمك بیشتری بمن نموده‌اگر داستان‌هائی نظیر همین وقایع خواندنی و حقیقی در خاطره دارید برای من ارسال دارید تا بنحو دلپذیری آن را برشته تحریر در آورده این مجموعه را تکمیل نمایم.

هرچند که این داستان‌ها مانند شمع بی فروغی است که در يك دهکده مخروبه در پناه کلبه محقری بانور ضعیف خود سوسو میزند ولی

تصور میکنم با همان اشعه کم نور خود توانسته است در اعماق قلب شما جای گیرد .

با اینکه من اطمینان دارم این داستان ها از لغزش و اشتباه برکنار نیست مع هذا می توانم اقرار کنم علاقه شما میتواند با تذکرات دوستانه ای این نقائص را که ممکن است خیلی بزرگ و مهم باشد برطرف سازد .

زیرا من آرزو دارم این شمع کم نور که اینک در کنار هزاران نورافکن قوی قرار گرفته با کمک همکاران و همت شما روز بروز قوی تر شده آن اثر اجتماعی و نهائی را که در نظر دارم از این داستانها بگیرم .

غرض از نگارش این داستان ها سرگرمی و اتلاف وقت نیست بلکه من میخواهم درد های این اجتماع دیوانه کننده و آلام این مردم سیه روز را در قالب داستان به هموطنان عزیز و مخصوصاً علاقمندان باصلاح مملکت بهتر و واضحتر نشان دهم تا شاید باین وضع رقت بار سروسامانی داده شود .

من میگویم : باید با قور و بدبختی مبارزه کرد ، باید این لخت ها و برهنه ها و ناتوانان را که در اثر عدم لیاقت هیئت های حاکمه پرمدها از فرط بی خانمانی و گرسنگی در روی توده های انبوه خاك از فقدان بهداشت و فرهنگ و سایر وسایل حیات جان میکنند از اینوضع غم انگیز نجات داد .

من میگویم : دزدی و جیب بری و قتل و جنایت همه زائیده فقر است ؛ فقری که ما را از همه چیز محروم کرده ، فقری که دسته های غارتگر و طفیلی را پارك نشین و هزاران فرد لایق و با استعداد را خرابه نشین کرده با درسلول های زندان پای بند زنجیرهای آهنین و دست بند های

محکم نموده است .

من میگویم: بهر نحوی است باید باین عامل اصلی بدبختی ایران مبارزه کرد، باید از هر راهی شده این بی عدالتی اجتماع را از بین برد، باید با بارضا و برنامه های اجتماعی تعادل سرمایه را در ایران برقرار کرد یا با نهضتهائی ملی و میهنی دست دزدان و غارتگران را از کیسه تهی ملت کوتاه نمود و حق را بحقدار رساند .

من برای اینکه واقعاً نشان داده باشم فقر چه جنایاتی برپا میکند ریشه این جرائم را بدست آورده و اگر در همین داستانها اندکی دقیق شوید بلا تردید متوجه میشوید که سرمنشاء تمام مآسدا اخلاقی فقر است و قبل از همه چیز باید با فقر مبارزه کرد .

آخر وقتیکه مردم گرسنه اند، نان ندارند، خانه ندارند، فرهنگ ندارند، بهداشت ندارند، مسکن ندارند، وسایل تأمین زندگی ندارند، کار برای کسب نان ندارند، در امراض گوناگون میلوئند، خانواده و اطفال معصوم آنها از شدت تراخم و امراض مختلف کور میشوند، چگونه بچنین مردمی می شود گفت: در کنار میلیارد ها لیره بایستید ولی دانه ای از آن را بر ندارید که زن و بچه شما از مرگ نجات یابند؛ چگونه می توان با نهافتت با شکمهای گرسنه حافظ نان و خوار بار مملکت باشید، چگونه میتوان با نهافتت که از فرط عطش در کنار چشمه زلالی له له بزئید ولی قطره ای از آن را برای بقای زندگی خود نیاشامید؛ چگونه میتوان باین مردم بی خانمان گفت: در آتش عشق و شهوت بسوزید و بحوری پیکرانی که ناموس آنها در کف شمس است تعدی و تجاوز نکنید؟!

خیر! اینها همه افکار احمقانه است و هر که بآن یابند باشد بی شک یافرشته آسمانی است یا دیوانه زنجیری .

باید شکم‌ها را سیر کرد تا دست‌گرسنگان از اموال تو انگران
کوته‌شود، باید وسیله آسایش برهنگان را فراهم ساخت تا مانع رفاه
دیگران نگردند، باید زندگی بینوایان را تامین کرد تا با صداقت
و درستی انجام وظیفه کنند.

من پیروی از همین آرزو و امید در این راه قدم برمیدارم و
منظور اصلی من هم مبارزه با فقر است، شما اگر میل دارید در راه
نیل باین هدف مقدس قدمی بردارید، این کوی و این میدان، این
راه و این چاره

م.ع.طی - الموتی ۲۵ ر ۶۲۵



❁(مؤلف)❁

داستانهای واقعی

===== (رویه) =====

کدامیک از نویسندگان را تعقیب میکند؟

بقلم : آقای ابوالفضل لسانی

کمتر کسی است که بادیات فرانسه مختصر آشنائی داشته باشد و (کی دوموپاسان) افسانه نویس معروف فرانسوی را نشناسد .
مشاهیر نویسندگان آنهایی هستند که ابتکاری نموده و مکتب خاصی باز کرده اند .

روزی که لافونتن (فابل) های خود را بزبان حیوانات میسرود و یا (تلماک) بزبان خدایان دست به تألیف ذی قیمت خود زد هیچ کدام نمی توانستند فکر کنند که نوشتجات آنها چه تاثیر عمیقی در اجتماع بشری خواهد نمود و چه گونه نام آنها در تاریخ مجلد خواهد شد .

ولی همان ابتکار و همان تازگی سبک و رویه در تحریر ، هریک از آنان را در غرقات عالی کاخ رفیع علم ادب و علم اجتماع جای داده و تا تمدن بشری باقی است و کتاب بهترین مونس اهل ذوق میباشد این نویسندگان زنده و جاویدان خواهند بود .

(کی دوموپاسان) چه ابتکاری نموده و شاهکار او چیست ؟ آیا او هم مانند ویکتور هوگو کتابی شبیه به (میز را بل) یا انجیل قرن نوزدهم تألیف کرده یا مانند تولستوی کتاب رستاخیز نوشته و یا مثل ما کسیم گورکی مؤلف کتاب (مادر) است و یا مانند (اوزنسو) مؤلف مادر بیگناه از خود کتابی باقی گذاشته یا مانند آناطول فرانس با کتاب (تائیس) خود مکتب جدیدی باز کرد - بالاخره اثر فنا ناپذیر او چیست ؟ کی دوموپاسان هیچ يك از این شاهکار ها را ندارد .

موباسان نه تنها کتابی مانند میزرا بل در پنج جلد یا مادر بیگناه در دو جلد تألیف نکرد. بلکه حتی موباسان کتابی در یک جلد هم ندارد.

بس اهمیت و شهرت جهانی او از کجاست؟ اهمیت موباسان در این است که او تشخیص داد غوغای عظیم تمدن و کثرت تالیفات و زیادی وسائل مشغول کننده - دیگر به مردم معاصر او و اعصار آینده اجازه نخواهد داد برای اطلاع از سر نوشت سه تفنگدار سلطنتی سه جلد کتاب قطور را بخوانند و باز هم در نظر او محرز بود که آن افسانه ها و آن داستانهای عجیب و غریب دیگر برای مردم قرن بیستم شایستگی ندارد.

موباسان این دو نکته اساسی را تشخیص داد این بود که مکتب جدیدی در داستان سرایی باز کرد و شروع به تألیف و تحریر افسانه ها و قصه های کوچک و نزدیک بحقیقت نمود.

موباسان خوب میدانست دردنیای سعی و عمل دیگر مردم آن اندازه فراغت ندارند یک کتاب قطور بخوانند تا اینکه در خلال سطور آن یک پند اخلاقی گرفته و یا یک پرده کثیف از عادات و آداب اجتماع را درک کنند و بعلاوه افسانه های موحش کتاب (بوسه عذرا) و یا شنل و شمشیر شوالیه های الکساندر دوما و یا داستان های عشقی و زننده ژو کامبول هیچکدام متناسب برای عصر او نیست. این بود که بانهایت مهارت و زبردستی بتحریر داستانهای کوچک دست زد.

(موباسان) در تحریر این قصه های کوچک نهایت درجه قدرت نویسنده گئی را بخرج داد. او وقتی از یک منظره زشت و زننده اجتماع متأثر میشد، از یک عادت و رسم مشمئز می گردید معایب آن عادت و رسم را مانند یک نقاش ماهری در یک داستان دوستونی به بهترین طرزی مجسم میکرد.

موباسان با ایجاد این طرز داستان نویسی در ردیف مشاهیر نویسندگان قرار گرفت.

داستان های موباسان کوتاه است، مختصر است، ولی راستی باید گفت بیش از اندازه که مختصر است مفید میباشد.

نظامی گنجوی شاعر سخن سنج ما می گوید:

لاف از سخن چو در توان زد.

آن خشت بود که بر توان زد

بعد از موباسان عده از نویسندگان مکتب او را تعقیب نمودند ولی می-توان گفت هیچیک نتوانستند بمقام شامخ او برسند.

این نکته قابل دقت است که داستان های موباسان و پیروان مکتب او ، اغلب خیالی است و بیشتر از آن افسانه ها را قوه تصور و تخیل نویسندگان به وجود آورده و کمتر دیده شده است حوادث روزانه واقعی اجتماع ، با آثارشوم مترتبه از قوانین جاری يك کشور یا مناظر زشت و پلید آداب و رسوم يك ملت قدیمی بصورت داستانها و قصه های كوچك درآید .

اغلب کسانی که با مطبوعات سروکار دارند هر روز در ستونهای اخبار داخله روزنامه ها حوادث و اتفاقاتی را میخوانند و در ستونهای اخبار قضائی و جنائی جرائمی را می بینند ولی چون مخبرین جرائم و تهیه کنندگان اخبار قضائی هیچيك در فکر نیستند علل و جهات حوادث را ذکر کنند این است که این اخبار فوق العاده خشك و زنده میشود و از همین جهات است که کمتر بساین اخبار و حوادث دقت میگردد چون علل پیدایش حوادث تشریح نمیشود . هیچ کس درد اجتماع را تشخیص نداده و بفکر علاج این دردها نمیافند .

ولی اخیراً چندی است که در روزنامه داد داستانهای كوچك بقلم نویسنده جوان و با ذوق آقای مصطفی الموتی منتشر میگردد که از هر جهت قابل توجه و دقت است .

آقای مصطفی الموتی که از جوان های با استعداد بوده و دارای قوه نویسندگی و تصور است و میتواند وقایع و حوادث را بهترین نحوی مجسم نماید بخود زحمت داده و پیرونده های جنائی و جزائی شخصاً مراجعه کرده اتفاقات و جرائم واقع شده را از نظریك نویسنده خورده بین و انتقاد کننده نگریسته ضمن شرح واقعه و بیان حادثه نکات و وقایعی را متذکر شده که در خواننده تأثیر خاصی مینماید .

اغلب این داستانها جرائم جنائی و یا شرح کلاه برداری و قتلها و دزدیها از طرف عده ای جانی و شارلاتان و حقه باز میباشد .

گرچه عده از رجال سیاسی معتقدند که پرونده های جزائی پس از رسیدگی باید در بایگانی ها را کد شده و سعی گردد که در جرائم منتشر نشود تا اینکه افراد و عناصری که طرق ارتکاب آن جرائم را نمیدانند از عمل انجام شده و کشف آن سرمشق نگرفته از طریق کشف مستحضر نشده تا بارتکاب جرائم مبادرت ورزند و مراقبت کنند که غفلت هایی را که موجب کشف جرم نسبت بسایرین گردیده مرتکب نشوند .

گذشته از اینکه افکار بشری پای بند این قبیل عقائد نشده و مردم امروز میل دارند که از حوادث و اتفاقاتی که در اطراف آنها دور میزند اطلاع حاصل کنند اصولاً این نظریه مورد قبول عموم واقع نشده که حوادث و وقایع جنائی

از نظر عامه مردم مستور و مکتوم باشد و علاوه همانطوریکه انتشار این قبیل اتفاقات موجب آشنائی مجرمین بنحوه و کیفیت و طرق کشف میگردد بهمان نحو سبب میشود که مردم نیز از حیلله های جدید و طرز ارتکاب جرائم اطلاع حاصل کرده بیشتر در حفظ جان و مال خود سعی و کوشش نمایند .

مهم تر از همه آنکه در نوشتن این داستانها و تشریح حوادث میتوان از آداب و رسوم و از قوانین جاری کشور، از طرز کار مأمورین کشف جرائم، از رویه دادگاهها، از بدی وضع زندانها و علل وجهات پیدایش مجرم و از اخلاق عمومی انتقاد کرده و از همین انتقاد ها نتیجه خوب برای اصلاح مفاسد و رفع معایب گرفت .

شاید عده خیال میکنند که نویسنده يك داستان و یا مؤلف يك كتاب قصدی جز ذكرك يك واقعه و یا بیان يك حکایت و يك سرگذشت ندارد در صورتیکه این اشتباه محض است. نویسنده وقتی قلم را بدست میگیرد هدف معینی دارد و سعی میکند در خلال تمام سطور خود آن هدف را تعقیب کند .

(میز را بل) از آن جهت اهمیت جهانی پیدا کرد که هوگو چندین هدف عالی را در این کتاب تعقیب کرده و هر يك از هدف های خود را به بهترین نحوی مجسم و دلپذیر نموده ولی چون بیشتر در باب انتقاد از قوانین است بعضی تصور میکنند که هدف هوگو فقط خورده گیری نسبت بقوانین غیر عادلانه عصر خود بوده در صورتیکه چنین نیست. هوگو همه پهلوانانی را که در کتاب خود بمیان آورده سعی کرده است آن پهلوان را در درجه اول قرار دهد . شما وقتی (میریل) کشیش را میبینید خداوند اخلاق در نظر شما مجسم می گردد، و وقتی شرح حال (تناردیه) و کیل باشی را میخوانید نمونه کامل خبثت و رذالت را مشاهده میکنید. کدام خواننده است که قدرت و توانائی داشته باشد با آن نقاشی ماهرانه هوگو از این دو پهلوان داستان میل کند که از (تناردیه) پست بی شرف تبعیت کرده و از (مسیو میریل) آن معلم اخلاق سر مشق نگیرد؟!

پس وقتی ما خوب دقت کنیم میبینیم چیزی که يك تالیف شهرت عالمیگر میدهد هدف های عالی و مقدس برای جامعه میباشد زیرا مؤلفین و نویسندگان حکم راهنمایان بشریت را دارند و اگر تالیفات آنها دارای هدف های خوب بود آن کتاب جای خود را در عالم مطبوعات باز کرده و بر هر باسوادی لازم است آن کتاب را بخواند اما اگر آن تالیف دارای هدف مقدسی نبود و یا اینکه اگر مانند پاره ای از مؤلفین اروپائی هدف نهائی آنها فقط بدست آوردن پول بود تالیفات آنها نه تنها مفید برای جامعه نیست بلکه کاملاً مضر بحال جامعه میباشد .

(الموتی) نویسنده جوان ما در عین اینکه تازه شروع بکار کرده سعی نموده است که در اغلب این داستان ها يك هدف اخلاقی و اجتماعی را تعقیب کرده بالحن موثری از اوضاع و اخلاق عمومی و از قوانین جاریه شدید انتقاد نماید .

به همین جهت بود که این داستان ها خوانندگان زیادی پیدا کرده و اغلب از ایشان تضاها کردند که این وقایع جدا گانه نیز طبع گردد و آقای الموتی هم درخواست خوانندگان را پذیرفته و اینک (داستان های واقعی) بصورت کتابی طبع شده در دسترس خوانندگان قرار گرفته است .

قطع دارم تشویق خوانندگان بهترین موجبی خواهد شد که آقای الموتی با تحمل زحمات بیشتر رویه خود را تعقیب کرده در آئیه نزدیک آثار مفید تر و تالیفات عمیق تری بجامعه تقدیم کنند .

من بسهم خود زحمات آقای الموتی را تقدیر کرده امید وارم بسا جدیت و پشت کاری که دارند موفق شوند بیشتر و بهتر به عالم مطبوعات خدمت کنند.



قلب مرد

چه گنجینه پر بها و اسرار آمیزی است ؟

آقای (ش) که در قمار ۷۰۰ ریال باخته بود وقتی چشمش بیک خانم قشنگ میافتد عقل از سرش پریده دو دستی او را میچسبید ولی این جنس لطیف بلائی بسراو میآورد که تا ابد عاشقی را از یاد میبرد!

ده دقیقه بساعت ۱۲ شب و موقع (بگیر و به بند) بیشتر نمانده بود که مامورین حکومت نظامی مردم را مجبور میکردند از سوراخ سنبه ها بیرون نیایند تا مبادا امنیت شهر بخاطر بیفتد!

آقای (ش) که شش دانگ مست بود و بیش از ۷۰۰ ریال در قمارخانه در يك چشم بهمزدن باخته بود سلاسه سلاسه در حالیکه آواز کوچه باغی را سر داده از گوشه خیابان امیریه عبور میکرد و با آه های دردناکی که از اعماق قلبش نیرو میگرفت از باختن ۷۰۰ ریال پول ابراز تاثیر مینمود.

هنوز بکوچه مهدیه نرسیده بود که يك تا کسی مشکى (لکنده ای) در مقابل او بسختی ترمز کرده در جلوی پایش میایستد و يك خانم قد بلند از آن بیرون میآید.

ابروان پر پشت و مشکى و چشمان رنگ برنگ خانم بسا آن توالتی که کرده بود زن خیلی زیبائی را در نظر آقای (ش) که بیاد ۷۰۰ ریال ندیده میکرد مجسم میکنند و آن مرد دل باخته را مثل آهن را با جذب مینماید.

آقای (ش) که تازه از کنیا کها و لیکورها نشئه شده بود وقتی چنین قیافه جاذبی را می بیند پشت پا بخانه وزندگی وزن و بچه زده میگوید: هر چه بادا باد، باید رفت، امشب (پکری) پولهای باخته شده را با این خانم جبران کرد.

زنم تنهاست و ناموسش در خطر است بمن چه، بچه هایم نخواهید و در انتظار پدر چرت میزنند بجهنم، بمیرند، من باید خوش باشم و از این خانم زیبا کام دل بگیرم.

دنیا دوروزه، در این عمر های کوتاه هم باید خوش بود

و (عرق) خورد و ... بقیه چیزها همه حرف مفت است .

چند قدم آهسته آهسته ولی با وحشت و ترس بدنبال خانم میرو و با صدای ضعیفی میگوید: خانم عرض داشتم؟!

خانم بلافاصله يك عقب گرد محکمی کرده و فحش جانانه نثار آقای (ش) میکند و باز هم براه خود ادامه میدهد .

آقای (ش) که عقل و هوش را از دست داده بود مگر با دوفحش از جا در میرو .

خیر ! اواز تعقیب خانم دست نمیکشد و خلاصه او را با همان جملات و الفاظ پوچ و بیمعنی مخصوص دزدان ناموس در دام میافکند و با هم میافتنند .

عقر به ساعت درست روی ۱۲ ایستاده و پاسبانان و مامورین حکومت نظامی گوشها را تیز کرده میخواهند (شکاری) بدام بیاندازند .

خانم و آقای (ش) بالا اتفاق بکوچه مهدیه میروند و در کنار درخت تنومندی از سکوت نیمه شب استفاده کرده مشغول خوشی میشوند .

خانم گاهگاهی دست خود را روی قلب آقای (ش) گذارده با آهپای حسرت بازی میگوید : واقعا قلب مرد چه گنجینه ذیقیمتی است ، این قطعه گوشت اسرار آمیز چه کانون محبتی است که من همواره میخواهم در آن ، خود را جای دهم .

آقای (ش) خیال میکرد واقعا آن زن نیمه شبی راست میگوید و براستی هم قلب او چنین اثر اعجاز آمیزی دارد بهمین جهت از شدت شوق و ضعف طپش قلبش شدیدتر شده رخساره اش قرمز میشود .

زن میگوید : دیدی گفتم ! این نعمت بزرگ خدا و این گوهر پاك که از طرف ذات پاك كرد كار در وجود مردان به ودیعت نهاده شده چه اثری دارد . این قطعه گوشت تنها نقطه ایست که من آرزو دارم همواره دستم را روی آن جاداده از آن ضربان مرتب و مرتعش که شاهکار طبیعت است استفاده برم مخصوصاً قلب شما که حقیقتاً ضربانش آهنگ عشق را بانسان میاموزد .

در همین هنگام ناگاه زن دست خود را از روی قلب مرد برداشت و با عجله گفت :

آخر ساعت دوازده شد الان ما را میبرند کلا تری یا الله فوراً بمنزل برویم و آقای (ش) میگوید که همدیگر را فردا شب در کافه شمشاد ببینیم و با خدا حافظی از او جدا میشود .

آقای (ش) که هنوز از شربت عشق اوسیر آب نشده بود وقتی این محبت
بیموقع آن زن را دیده لحظه‌ای مات و متحیر شده در پناه همان درخت میایستد و
میگوید: واقعاً چه زن خوبی بود، من باید او را بازدواج خود در
آورم تا همواره از خرمن محبتش خوشه ای بچینم.

در همین افکار بسوی خیابان در حرکت بود و کلمات قشنگ او را بر لب
جاری میساخت که ناگهان بخیابان امیریه وارد شده پاسبان و مامور حکومت
نظامی مچش را محکم گرفته میگویند: برویم کلا نتری؟!!

آقای (ش) که مست باده شهوت بود، از شنیدن این جمله ابدان میگذارد
غبار کدورتی بر قلب مملو از عشقش بنشیند و باخوشحالی به پاسبان میگوید، حق
و حساب میرسد!

پاسبان بدو خود را صالح و پاکدامن و از مأمورین جدی شهر بانی نشان
میدهد ولی وقتی از وعده او آگاه میشود کم کم سخت گیری را کنار گذاشته
فرمان آزادی اش را صادر می کند.

آقای (ش) همچو که دستی بجیب بغل برده می خواهد کیف پول را بیرون
بکشد می بیند: همه چیز هست جز کیف پول.

با ناله درد ناکی میگوید: آه! کیفم را زدند، ۴۷۰ تومان با
اسناد و برواتم را بردند. آه! عجب زن نابکاری بود. های پاسبان
بدادم برس!

با پاسبان بکوپه مه‌دیه میایند و هر چه میگردند از آن زن اثری نمی یابند.
آقای (ش) از آن روز فهمیده است قلب مرد که در زیر کیف اسکناس جای دارد
چه گنجینه بزرگی است و چگونه و چرا بانوان می خواهند همواره در آن باشند.



چگونه يك زن روسی

در نیمه شب بدست يك دلال ایرانی مقتول میشود؟

در سال ۱۳۱۸ آقای (ج) که سالها در روسیه اقامت داشت با يك زن زیبا به (ماکو) باز میگردد. بانوی مزبور که (گلر) نام داشت متخصص امراض داخلی بوده و پس از ورود بما کو محکمه ای باز کرد که در آن موقع با وجود فقدان وسایل، سوزاك حاد را در ۱۶ روز معالجه میکرد.

شوهر او که از محترمین آذربایجان بود چون شغل ثابتی مناسب با مقام خویش نیافت به بقالی! در ما کو مشغول شد تا از شر بیکاری در امان باشد.

(گلر) زن زیبایی بود، سیمای نقره گون، گونه های سرخ، زلفان پر چین و طلافی، چشمان فنان و مژگان شپلا، اندام مناسب و مخصوصا حسن خلقش بطوری اورا محبوب همسایگان ساخته بود که همه اورا از صمیم قلب ستایش می کردند.

(گلر) غریب، که در اثر عشق يك ایرانی رشته محبت خویشان خود را بریده بود، در خارج از محیط میهن خود عایدی سرشارش را بین بینوایان تقسیم می کرد و همه روزه صرف نظر از این که در اطاق پذیرایش عده زیادی مریض مجانی و غیر مجانی در انتظار بودند روزی چند صد نفر بینوا و فقیر را از عایدی سرشار خویش بهره مند ساخته با محبت و مهربانی، آنها را از خود دلشاد می ساخت.

حداقت در پزشکی، دستگیری به بینوایان و قیافه جذابش طوری اورا در شهر مشهور و محبوب القلوب ساخته بود که همه از نزدیک و دور بدیدارش می شتافتند.

(گلر) شاد و خرم بود از اینکه توانسته است نتیجه زحمات خود را که برای آن، شبها تا صبح در کنج دانشگاههای مسکو پیخواهی کشیده بود در کشور اجنبی بمنصبه ظهور برساند. بهمین جهت دلشاد بود که در کشور خارجی يك شوهر مهربان و یکمرد بتمام معنی ایرانی همراه دارد و باهم بدون ریب و

شائبه زندگی می کنند .

زن و شوهر در دامان مهر و محبت یکدیگر گذران می کردند . همت بلند (گل لر) او را از مجالست بایک بقال منع نمی نمود ، بهمین دلیل او افتخار میکرد که شوهر مهربانی دارد و از شغل او هم هیچ بیم نداشت .

(گل لر) و شوهرش خوب می زیستند ، خوب زندگی میکردند در شهر انگشت نما بودند ، مردم بر آن ها غبطه می خوردند و صد ها خواستکار از د کتر و تاجر برای (گل لر) پیدا شده بود ولی آن زن بلند همت هرگز راضی نمیشد آن رشته محبتی که در کشور خود بهم پیوسته است در صد ها فرسنگ دور تر از میهنش پاره کند بهمین جهت بابی اعتنائی کاملی همه را رد می کرد

حسین (دلال) که یکی از همان خواستکارها بوده و می خواست بعنوان تاجر خود را قالب کند ، بر زندگی پر از شکوه آنها غبطه خورده گیسوان طلائی و هیکل رعنای (گل لر) چنان او را شیفته جمالش کرده بود که بهر وسیله ای برای بچنگ آوردن او متوسل می شد .

ولی تفتین ها ، چالپوسی ها ، پا پوشها و بلکه دامهای خطرناک او هیچیک قادر نشد که آن دورا از هم جدا سازد ، اما افسوس که دست قضا و قدر نمی خواست که (گل لر) مهر بان در محیط کشور چم روی سعادت و آسایش به بیند و از آن شاد کامی تا آخر عمر بهره مند باشد . بهمین جهت شوهرش بسختی مریض میشود . (گل لر) شبها تا صبح بر بالین او رنج میکشد و تمام هستی خویش را صرف مداوای او میکند ولی چه فایده ، دست اجل میخواهد یکزن با این جلال و شکوه را بخاک سیاه بشانند . مگر د کتر و دارو قادر بمبارزه هستند ؟ بخدا خیر !

بالاخره مداوای فایده نه بخشید و آقای (ج) با خاک تیره هم آغوش گردید . (گل لر) بی سرپرست شد ، ناله وزاری را سرداد ، قطرات اشک چون سیل بهاری سیمای تیره گونش را شستشو میداد و بر جنازه یگانه سرپرست و تنها نقطه اتکایش فرو میریخت .

اشک و گریه و تحسر فایده نداشت آقای (ج) در نتیجه مرگ اسیر است ، هیچ نیروئی قادر بیاز گشت او نیست . باید او را تسلیم خاك کرد و الا جنازه اش هر چه زیاده تر بماند مورد تنفر بیشتری واقع میشود .

خواه ناخواه جنازه بقبرستان میرود و کعبه آمال (گل لر) در آغوش قبرستان نهان میشود .

راستی چقدر تاسف آور است !

شخصی که او را از روسیه آورده است خود اکنون بخاک فرو میرود و اونیز باید براو بگریه ، او (گل لر) را آورد ولی خود هم قبل از او رفت ، او

رفت و (گل‌لر) بدبخت را در میان یکمشت رقیب مست باده شهوت تنها و بی سرپرست گذارد.

(خانه گل‌لر) ، خانه ای که بادسترنج خویش آنرا تاسیس کرده بود .
بعزخانه مبدل شد و می خواست آن را فروخته بوطن خود برود ولی بدبختانه هنوز چندروزی از آن ماجرا نگذشته بود که خواستگار ها بخانه او هجوم بردند .
او بر شوهر قبلی خود می گریست ، ولی اینها می خواستند شوهر جدید او بشوند . او امتناع می کرد ولی آنها با فشاری بخرچ می دادند .

از تمام آنها حسین دلال بیشتر متوجه او بود . وعد و وعید می داد ، تهدید میکرد ، واسطه میفرستاد ، ولی چه سود اثری نداشت تا اینکه از فرط اضطراب بر کنار دیوار منزل (گل‌لر) نهاده زار زار گریه میکرد .

آخر قلب زن که سنک خارا نیست ، (گل‌لر) تاجه اندازه بی سرپرست باشد و تاجه حد بمردم جواببرد بدهد ، رقت قلب او بیش از این اجازه نمیداد که مردم را در دام عشق خود گرفتار سازد . عاقبت همان اشکهای مصنوعی (حسین) فریش داده تقاضای ازدواج با اورا میدیرد .

تقاضای اورا می پذیرد ، ولی نمیداند در چه پرتگاه مخوفی قدم نهاده و بچه جنایتکاری دست ازدواج داده است .

حسین در روزهای اول ازدواج با (گل‌لر) خیلی مهر بانی می کند ، از رنج عشق او سخن میراند ، اورا فرشته حسن و ملکه جمال خطاب می کند ، مرك (ج) را باو تسلیت گفته و باهدیه ها و جواهرات و چاپلوسی ها (گل‌لر) را از تاثرات نجات میدهد .

بدوا (گل‌لر) واژگون بخت ، (گل‌لر) ساده لوح ، (گل‌لری) که يك شهر را مفتون حسن خلق و حسن رفتار خود کرده بود تحت تاثیر جمالات فریبنده او قرار گرفته تصور می کند شوهر جدیدش قادر است که نا کامیهای او را جبران کند ، بهمین جهت خاطرات گذشته را در بوته نسیان می نهد در ماه اول و دوم هم انصافا از (حسین) خیلی محبت می بیند و در واقع حق داشت خود را تسلیم او کند ولی چه سود ؟! .

(حسین) بمحض اینکه کام دل از (گل‌لر) میگیرد و حس میکند که دیگر باو احتیاج ندارد ، کم کم تغییر رویه میدهد . ناله های عاشقانه به فریادهای غضب آلود مبدل میشود ، هدیه های گوناگون بمشت و لگد تغییر می یابد . خوش رفتارها جای خود را بر برده کشی میدهد .

حسین کم کم اعتراف می کند که دوزن دیگر دارد ؛ حسین اندك اندك میگوید من دلال کوچکی بیش نیستم ، حسین می گوید من در آدمم کفاف مخارجم را نمی دهد ، حسین میگوید باید عایدات مطب را بمن تسلیم کنی؟! ، حسین شبها

تانیمة شب بسراغ (گل‌لر) نمی‌آمد و وقتی هم پیدا میشد باسیلی های مستانه خود گونه‌های (گل‌لر) معصوم را نوازش میداد، حسینی که از رفتن کوچکترین خار به پای (گل‌لر) غش می‌کرد برای (گل‌لر) چاقو میکشید و قصد قتل او را می‌کرد. (گل‌لر) بدبخت که خود را در چنگال چنایت‌کار عجیب و غریبی اسیر می‌بیند از عایدات (مطب) خود و چند دکان خرازی و (بزازی) برای او باز میکند ولی پس از چند روز متوجه میشود که اثاثیه دکانها پول نقد تبدیل شده و پول آن‌هم در قمار خانه بر باد رفته است. هرچه (گل‌لر) برای جلب اوز حمت می‌کشد سودی نبخشید و جز یاس نتیجه ای نمی‌بیند.

(گل‌لر) برای اینکه از هر گونه مساعدتی در باره شوهرش کوتاهی نکرده باشد، (محرم) فرزند (ولگرد) حسین را از گوشه دکان نجاری بیرون آورده با پرداختن مخارج تحصیل، او را بدبستان فرستاده مانند يك مادر واقعی از او پذیرائی میکند. (محرم) که از پدر و مادر اصلی خود خیری ندیده بود وقتی محبت های مادر خوانده خود را میدید اوایل بشکل يك فرزند مهربانی باو احترام میگذاشت و همواره از خدمات او تشکر نموده در دبستان برای همسالان خود نقل میکرد ولی هیچکس نمی‌دانست که «عاقبت گرك زاده گرك شود» با تمام اینها (گل‌لر) برای اینکه بی سر پرست نشود باز هم بامتنه‌های مهربانی از (حسین) پذیرائی میکرد و همه گونه وسایل آسایش او و فرزندش را فراهم می‌نمود و بانصایح دوستانه او را از ارتکاب اعمال ناشایست باز میداشت. ولی این مرد شقی و پس فطرت بجای اینکه نصایحش را بپذیرد روز بروز با او خشن تر و وحشیانه تر رفتار میکرد و از هر گونه شکنجه روحی و جسمی در باره او کوتاهی نمی‌نمود و حتی چند بار مقدمات قتل او را فراهم کرده بود که دست تصادف (گل‌لر) را از مرک رهائی بخشید و بساط او را بهم ریخت.

ولی آخرین باردست تقدیر به همان شکنجه های ناگوار اکتفا نکرده و عاقبت کام حسین باقتل (گل‌لر) شیرین و باوضع فجیعی آن زن مهربان و غریب را کشت که ماجرای آن چنین است :

حسین همه شب تا صبح در کنج میخانه ها و قمار خانه ها از دسترنج (گل‌لر) خوش گذرانی میکرد و شبی در قمار بازی هرچه پول داشته است میبازد. بااین ترتیب باز هم قانع نشده برای اینکه شاید بتواند پولهای از دست رفته را بچنگ آورد شرع بباختن ساعت و کلاه و کت و شلوار میکند و بالاخره کارش بجائی میرسد که جز يك زیر شلواری کوتاه چیزی از او باقی نماند حسین در آخرین ساعت شب با این حال یاس آمیز بسوی خانه حرکت میکند و با کمال بیشرمی خواهد بمنزل برود.

وقتی بمنزل میرسد و (دق الباب) میکند زن بدبختش هر اسان از خواب بلند شده بمحض اینکه در را باز میکند يك قیافه لغت و عور در نظرش جلوه گری کرده می بیند حسین نمره زنان بسوی او حمله کرده میگوید هر چه پول داری بده تا بروم مجدداً بمقار ادامه دهم ؟!

(گل لار) نمیدانست در چه دام خطرناکی افتاده حسین را بهر زبانی بود راضی کرده بمنزل میآورد و وقتی میخواهد او را نصیحت کند با کلمات رکیک او مواجه میشود هر چه به منع او اصرار میورزد جملات خشن تری نصیبش میگردد . ناچار خونسردی را حفظ کرده به آشپزخانه برای آوردن شام میرود و در کنار اجاق مشغول کشیدن شام حسین میشود .

حسین که از دست رفقای قمار باز خود عصبانی و ناراضی بود بخود فشار میآورد که برای مبارزه با آنها حرکت کند ولی باز هم منصرف شده يك خیال جنایتکارانه ای بمغزش میرسد که آن کشتن (گل لار) و فروختن اثاثیه های اوست بهمین منظور (تبر) کوچکی را که از دوران جوانی بیادگار داشت ، برداشته بسوی آشپزخانه حرکت میکند .

قدمهای سست و لرزان خود را آهسته آهسته بسوی مطبخ میکشاند و ناجوانمردانه از پشت سر (تبر) خود را بسختی برمغز (گل لار) میکوبد ! فریاد (گل لار) بلند میشود و آن قیافه زیبا در حالیکه قطرات خون گردن قره گونش را آغشته ساخته بود در وسط آشپزخانه نقش زمین میشود .

حسین وقتی طپش قلب و قطرات اشك (گل لار) رامی بیند بمرك او اطمینان نیافته او را از روی زمین بلند کرده (محرم) فرزند خود را صدا میزند که لگن بزرگی تهیه کند .

(محرم) لگن بزرگی که متعلق به (گل لار) بوده بمیان آشپز خانه می آورد و حسین خون آشام در پناه سیاهی شب ، آن زن مهر بان و زیبا را بمیان لگن کشیده باخنجر برهنه ای که دردست خونین خود داشت برای قطع رك حیاتش اقدام میکند .

ناگاه (گل لار) بهوش میآید و چشمان سیاه خود را که باخون پوشیده شده میکشاید . وقتی که گردن خود را در میان لگن دیده و خنجر خونین و گونه برافروخته و چشمان گودرفته (حسین) را مشاهده میکند قیافه کریه مرك در نظرش مجسم شده فریاد تحسّر آمیزی میکشد و از حسین تقاضای نجات میکند ! ولی چه فایده ، سیاهی شب سرپوشی بر روی عملیات جفاکارانه جنایتکاران انداخته و سکوت نیمه شب روزنه امید را بروی (گل لار) بسته است و جز تسلیم بمرك چاره ای

ندارد . بهمین جهت جز اینکه با قطرات اشك از حسین یاری طلبد راهی نمی بیند . زاری و التماس ، گریه و ندبه ، وعدو و عید او حسین را راضی نمی کند . حسین فقط تشنه خون (گل لر) است و با کمال قساوت در دل سیاه شب خنجر بران خود را برگردن لطیف (گل لر) گذارده با يك حرکت سریع سر او را در میان لگن میاندازد و خنجر خود را در حالی که قطرات خون گل لر از آن میچکید بدهان میکشد . قتل (گل لر) بلافاصله وحشت غریبی در او ایجاد کرده بمخفی کردن جنازه می پردازد . هر چه فکر میکند که این هیكل خون آلود را در چه نقطه ای نهان سازد عقلش بجائی نمی رسد . جزاین که در اطاق خواب او مدفونش سازد .

فوراً بیل بزرگی بر داشته گوشه اطاق او را برای دفن جسد « گل لر » حفر میکند و تا صبح بكمك پسرش باز حیات فراوانی يك حفره نسبتاً مناسبی تهیه میکند و جنازه « گل لر » را مخفی میسازد .

تا اینجا حسین ، عملیات جنون آمیز خود را باتمام میرساند و تصور میکند از پنجه قوی عدالت نجات یافته است . بهمین جهت با فکر آسوده ای به استراحت میریزد و تا مدتی هم هیچكس بعمل او آگاه نبود .

فردای روز قتل مشتریهای بی خبر (گل لر) در اطاق انتظار او حاضر میشوند . ساعت ها میگذرد از ورود (گل لر) خبری نمیشود ، هر چه پیغام می دهند جواب یاس میشوند . از حسین اطلاعی درباره (گل لر) نمیرسد . فقرا و بینوایان در انتظار حیره مقررى خود بودند .

مگر هیچكس فكر می کرد كه (گل لر) هم كشته شود ، مگر كسى میدانست كه جنازه او در اطاق خوابش دفن شده . مگر كسى میدانست آن زن مهربان با خاك تیره هم آغوش شده ، مگر هیچكس تصور مینمود كه حسین با خنجر و (تبر) (گل لر) را كشته است .

نه ! « گل لر » قابل كشتن نبود ، او زنى بی آزار و بانوائى غریب بود ، کدام دست جنایت كارى جرأت قتل او را داشت ، کدام قلب تیره ای حاضر میشد كه (گل لر) را در چنگال مرك ببیند . همه در انتظار ورود او بودند .

حسین وقتی از انتظار مردم مطلع شد روز های اول و دوم بعنوان تمارض مردم را متفرق ساخت اما مگر مردم بهمین اندازه قانع میشدند ، (گل لر) به بینوایان دستگیری میکرد ، فقرا شام نداشتند مگر ممكن بود كه خانه او را رها سازند . ناچار بشهر بانى و آگاهى محل متوسل شدند .

مامور آگاهى برای دستگیری او حرکت کرد و در (باتوق) او يكروز انتظار كشید . هنگام غروب بود ، كه (حسین) با سیمای تیره خود به (باتوق) همیشگى اش كه يك قهوه خانه مرموزى بود وارد شد . مامور آگاهى در قیافه

او دقیق شده بیش از اندازه باو می نگرست .
 حسین وقتی دقت اطرافیان خود را دید پنداشت که راز او کشف شده
 کاسه آبی را که در دست داشته از شدت ترس بزمین انداخت .
 مأمور باهوش آگاهی ظنش قوی شده از تعقیب حسین صرف نظر نکرد
 ولی در فکر بود که باچه شاهکاری او را با آگاهی ببرد واز او اقرار بگیرد .
 مأمور آگاهی نزد حسین رفته میگوید شنیده ام شما دلال هستید ، چند
 روز قبل یکدست کت و شلوار فروخته شده که صاحب آن چون خود را مغبون
 میدانند بکلاتری شکایت کرده ممکن است بیایید و آنرا ببینید اگر متعلق بشما
 نیست ما دنبال دیگری برویم . نگاه من بشما هم برای گفتن همین مطلب بود .
 حسین تاحدی خاطر جمع شد که هیچکس از راز او مطلع نگشته بهمین
 جهت با کمال قدرت ، با خنده و خوشحالی بسوی شهر بانی میرود و وقتی در پشت
 میز کار آگاه قرار میگیرد باو گفته میشود :

چرا گلر را کشتی ؟

حسین وقتی نام « گلر » را میشنود طبعاً تکانی خورده در حرف زدن
 سست میشود ولی باتمام این احوال باز خونسردی را از دست نداده میگوید از
 روسیه برای « گلر » نامه ای رسیده بود که برادرت بسختی مریض است بهمین
 جهت او با عجله بسوی مسکو رفت و بزودی بر میگردد .
 مأمور آگاهی حساب کار خود را کرده میگوید « گلر » باچه لباسی
 رفت . میگوید شناسنامه خود را برداشته بایکدست لباس سیاه عازم مسکو شد .
 مأمورین در صدد جستجو برآمده پس از بازجویی دقیق کفش او را
 شکافته و شناسنامه « گلر » را در کف کشف او می یابند . طبعاً سوء ظن بیشتر
 شده و قتل « گلر » مسلم میشود . ولی کشف (جازه) باز هم کار مشکلی است .
 ناچار بمنزلش میروند .

« حسین » را در یک گوشه منزل متوقف میسازند و دو پاسبان مسلح لوله های
 تفنگ را در مقابل سینه او قرار می دهند تا عکس العملی در موقع اکتشاف نشان
 ندهد .

مأمورین در عین حالیکه ببازرسی در منزل او مشغول بودند قیافه « حسین »
 را زیر نظر داشتند تا نقاط مورد جستجو را با قیافه او تطبیق کنند شاید از این
 راه بتوانند نقطه دفن جسد را بیابند .

منزل وسیع بود . و هیچ معلوم نمیشد در کدام نقطه ای بدن دفن شده
 است و شکافتن سرتاسر منزل هم کار مشکلی بود .

مأمور در اثر چند روز کجکاوی هیچ نتیجه ای بدست نمیآورد و بحکم

اضطراب بسوی حسین آمده میگوید :

گل‌لر را چه کردی ؟!

حسین قسم یاد میکند که بروسیه رفته و بزودی باز خواهد گشت . شما تصور می کنید من او را کشته ام . کدام مرد با وجدان یا بی وجدانی می تواند يك زن بآن مهر بانی و خوشکلی را بکشد .

من (گل‌لر) را از خود و فرزندانم بیشتر دوست دارم . اگر يك موی او کم شود شما مطمئن باشید من انتحار خواهم کرد !

مامور آگاهی وقتی این جملات را که توأم با اشك تأثر بود میشنود تا حدی بگفته های حسین اعتماد میکند و وقتی علاقه او را به (گل‌لر) می بیند طبعاً خیال میکند که (گل‌لر) کشته نشده ولی باز هم از ادامه جستجو باز نایستاده ضمن گردش ، صندوق لباس (گل‌لر) را مییابد .

در میان لباس های او همان پیراهن سیاه دیده میشود که از قسمت جلو پاره شده بود و مثل اینکه (حسین) در حال غضب از تن او بیرون کشیده باشد ولی لکه خون ابدا در آن مشاهده نمی شد .

با کشف پیراهن ، قتل برای مامور مسلم میشود ولی باز هم (حسین) انکار میکند .

بالاخره برای آخرین دفعه مامور آگاهی بمنزل حسین میرود و او را بهمراه خود باطاقها میبرد . در تمام نقاط منزل برقتار و عملیات حسین مینگردد حسین بمحض اینکه در اطاق اصلی میرسد لرز شدیدی در اندامش ایجاد شده بزمین میافتد .

مامور همان نقطه را که تختخواب حسین گذاشته شده بود میشکافد و بدن نیمه عریان زن را در میان خاک مییابد . بدن (گل‌لر) پس از ۴۵ روز از میان خاک بیرون کشیده میشود و وقتی چشم حسین بقیافه (گل‌لر) میافتد شروع بگریه کرده از عمل خود اظهار تأسف می کند .

حسین در این موقع مشغول نشریح صفات پسندیده (گل‌لر) شده و بطرز بالا چگونگی قتل او را اعتراف میکند .

حسین فوراً به ۸ سال حبس محکوم میگردد و بزندان انتقال می یابد . ولی پس از شهریور که عده از زندانیان آزاد شدند او نیز از زندان خلاصی یافت و اکنون نیز بانهایت آسایش زندگی میکند و اگر هم چشمش باین یادداشتها که بطور خلاصه نوشته شده بیفتد جز خنده های مسخره آمیز عکس العملی نشان نمیدهد .

ر بودن دختر ۹ ساله

برای عمل منافی عفت بوسيله يك شوfer

مشهدی اصغر هیزم شکن بعد از ۵۰ سال عمر صاحب يك دختر میشود ولی هنگامیکه میخواهد وسایل تحصیل او را فراهم کند بسر نوشت تاجر آوری دچار میشود. کبری دختر مشهدی اصغر پس از سالها يك (پیراهن) نو میبوشد که همان پیراهن مانند دام خطرناکی او را بچنگال شوfer يك اتوبوس اسیر میکند که برای ر بودن گوهر عفت او وسایل جنايتکارانه ای تهیه میکنند ولی...

(مشهدی اصغر) هیزم شکن پس از ۵۰ سال عمر و ۲۰ سال زنداری صاحب يك دختر میشود.

(مشهدی اصغر) که ۲۰ سال بود با مامزاده ها دخیل بسته سفره حضرت عباس و آجیل مشکل گشا، نذر کرده و شبها تا صبح در کنج مساجد دعای اولاد میخواند وقتی صاحب يك دختر شود معلوم است چه میکنند؟!

آنهم دختری که بتمام معنی يك عروسك فرنگی بود، دختری که ثروتمندان ما چون دست رستی بخود او ندارند قیافه اش را با گچ و لاستیک مجسم می کنند و در واقع باید گفت «ایده آل» خود را در روی گچ ظاهر میسازند.

چه باید کرد؟ خدا اینطور میخواهد. سرمایه دارها همه چیز دارند و برای خوشگلی و زیبائی بهزاران وسیله متوسل میشوند، تازه باز هم آنطوریکه باید و شاید در نظر خود پسندیده نیستند تاچه رسد در نزد مردم.

ولی مشهدی اصغر حمال دارای يك همچو دختری میشود که وقتی در لای گونی مندرس پیچیده است هزاران عاشق دلخسته و دوستدار نزدیک و دور پیدا میکنند، برآستی این دختر زیبا که (کبری) نام داشت وقتی در میان کرباس پیچیده میشد مثل گوهری بود که در میان لجن زار پنهان باشد.

مشهد اصغر از صبح تا غروب در کوچه ها میدوید، در زمستان و تابستان،

هنگام ریزش برف و باران، در شدت سرما و منتهای گرما (تبر) نیمه شکسته خود راروی دوش گذاره و در میان کوچه ها با پای برهنه میدوید و با فریادهای بلند خویش تقاضای کار میکرد. زمامداران مملکت بی سرپرست و کشور عجایت چه میدانند که مشد اصغر چهار روز در کوچه و پس کوچه گردش کرده و کاری پیدا نکرده است.

مشد اصغر پس از همه دوندگی اش اغلب روزها با دست خالی بمنزل میآمد و هر چه داشت و نداشت برای پرورش کبری مصرف میکرد و زنش هم در خانه و کاخهای باشکوه با شستن لباس (کبری) های عزیز در دانه مخارج بخور و نمیر خود و کبری را تهیه میکرد.

مشد اصغر خیلی آرزوها داشت، همش به زنش میگفت: ما که حمال و بیسواد شدیم، بهر طرزی است (کبری) را مدرسه میگذاریم، بگذار اودرس بخواند تا در منزل مردم کلفتی نکنند، بگذار او تحصیل کند و از مردم روزی هزار زخم زبان نشنود.

مشدی اصغر صبح که از خانه بیرون میآمد تمام هم و غمش این بود که بتواند شب که بمنزل میرود دوسیر (نخودچی) برای (کبری) بخرد ولی متاسفانه اغلب با دست خالی بمنزل مراجعت میکرد !!

برای اینکه مردم بهیزم شکن چه احتیاج دارند، مردم میگویند میخواست چشمش کور شود سواد داشته باشد، حالا که ندارد باید بمیرد، گرسنه است بدرک، پول ندارد بهماچه؛ نان ندارد بخورد بکسی چه مربوط است، گردن کلفت برود کار کند، عملگی کند، هیزم شکنی نشد عملگی که هست. دسته ای دیگر میگویند: میخواست او هم بدزد، غارت کند، اموال و ناموس مردم را بر باید تا هم خودش عزیز شود، هم چند کاخ باشکوه و اتومبیل لوکس داشته باشد و هم (کبری) آسوده زندگی نماید.

مگر اغلب اینها که اکنون دارند از چه قماش هستند، همان مشدی اصغر ها هستند که در عوض هیزم شکنی مقامات عالی تری دارند. حالا که نکرد چشمش هم کور و دنده اش نرم شود.

خلاصه مشدی اصغر با بدبختی و بی نوایی کبری را بسن ۷ سالگی میرساند و تصمیم میگیرد او را بمدرسه بگذارد. صبح (تبر) را بردوش گذاشته دست کبری را در دست گرفته به همراهی خود بمدرسه میبرد. خانم مدیره مدرسه با ترش رویی و عشو، مشدی اصغر را میپذیرد و صورت بلند بالائی با او میدهد که اگر کبری خیال مدرسه رفتن دارد باید روپوش و کتاب و دستمال و جامه دان و... تهیه کند تا او را به پذیریم.

مشدی اصغر بمنزل باز میگردد و بزنش میگوید چند روز باید از خوراک
 ظهر صرف نظر کنیم تا وسایل تحصیل (کبری) فراهم شود. بهمین امید روز اول
 از منزل خارج می شود. و پس از خواندن چند قلهو الله میگوید (های هیزم
 شکن؟)



درست در اواسط اسفند ۱۳۲۴ بود که باران خیلی شدیدی میبارید.
 مشدی اصغر هنگامیکه در زیر باران فریاد (هیزم شکنی) میزد دیوار خانه نیمه
 خرابه ای بر سرش فرود میآید و بدون هیچ عطلی او را هلاک میکند و آن آرزوها
 و خیالهای خامی را که در مغز خود می پخت بگور میبرد و کبری بد بخت را بی سر
 پرست میگذارد و بچنگ یکمشت مردم بیرحم میسپارد.
 (کبری) و مادرش مشغول تضرع و زاری میشوند، همسایه های مشدا اصغر
 بخانه او میریزند و بزنش دلداری میدهند.

چند روزی از مرگ مشدی اصغر میگذرد، قیافه جذاب کبری، قیافه ای
 که سرمایه داران ما شب و روز در آرزوی آن هستند بقدری جلب توجه میکند
 که چند مشتری پیدا شده میخواهند با قیمتهای گزاف کبری را از مادرش
 بخرند.؟!

فرزند برای همه عزیز است، (کبری) مادرش رخت شوی و بی نواست
 بکسی چه مربوط، مگر او میتواند از چنین فرزندی صرف نظر کند، مگر او
 با فلان السلطنه فرقی دارد، اگر او مادر (خسرو) است اینهم مادر (کبری) است
 بهمین جهت از فروش او خود داری کرده و در زیر بال و پر خویش آن یگانه فرزند
 دلبندش را پذیرائی میکند.

(کبری) موفق بمرسره رفتن نمیشود، ولی در کوچه و پس کوچه بما
 همسالان خود رفت و آمد داشت و با افکار کودکان خویش با آنها بازی میکرد
 و نمی دانست چه همای سعادت بی بر سر او سایه افکنده و چه زاغ شومی در پناه همان
 سایه، نقشه بد بختی او را تهیه میکند.

او خودش نمیداند که زیبایی سرمایه داران ثروت است و زیبایی فقرا
 بد بختی، اگر بچه ثروتمندی خوشگل شد بهشت موعود دارد، اگر بچه فقیری
 خوشگل شد دزدان و غارتگرانی در کمین دارد که سرانجام او را بفاحشه خانه ها
 میفرستند.

ایام عید فرا میرسد، همه لباس نو میپوشند، سلمانیها، خیاطی ها،
 شیرینی فروشیها، خرازی فروش ها هیچکدام آسایش ندارند، مردم شادند،
 مسرورند، آواز میخوانند، امواج رادیو در خیابانها طنین انداز است، شهر را

شادی و سرور فرا میگیرد . از فقیر تا غنی همه لباس (نو) میپوشند و بدیسند و باز دید اقوام و نزدیکان و دوستان خود میروند .

(کبری) هم لباس نو میخواهد ، او چه میداند که مادرش فقیر است ، او نمیداند که مشهدی اصغر هیزم شکن است و در سرتاسر سال نمیتواند يك «چق» بکشد ، او وقتی قیافه های پر زور و پر همسالان خود را می بیند بسوی مادرش دویده میگوید مادر ! پس من چرا لباس نو ندارم ! مگر من با آن بچه ها فرق دارم !! واضح است مادر (کبری) در این دقیقه چه حالی پیدا میکند ؟ بکبری چه بگوید ، بگوید طبیعت ما را بیچاره کرده ! بگوید خدا چنین میخواست ، بگوید اجتماع خراب شده ما را فقیر و گرسنه و دیگران را غنی کرده- ؟ خیر ! خیر ! هیچ جوابی جز تاثر و اشك ندارد . ناچار (کبری) را میبوسد و در میان کوچه روانه میسازد . تا بالباس پاره پاره اش با هم بازیهای (نونوار) خود بازی کند . تصادف از اول عید مادر کبری بمنزل آقای (ع) میرود . این شخص که سرمایه دار بزرگ و مردم شناسی است وقتی کبری را ژنده پوش را در دست مادرش می بیند متأثر شده در تحت تاثیر همان اثرات مذهبی ، پیراهن قرمز دختر کوچکش را به (کبری) عیدی میدهد . «کبری» وقتی نام «پیراهن» را میشنود معلوم است دیگر چه حالی پیدا میکند . با خنده و خوشحالی به همراهی مادرش بمنزل باز میگردد ، مادرش برای اینکه بتواند در ایام عید از ارباب های خود عیدی بیشتری برای «کبری» بگیرد پیراهن مزبور را تن او کرده و او را آراسته و تمیز و شیک میکند .

«کبری» زیبا ، همان کبرائی که وصف آن را شنیده اید وقتی يك پیراهن قرمز بپوشد واضح است چه لطافتی پیدا میکند و چه تاثیر خارق العاده ای در بینندگان ایجاد مینماید .



چند روزی از اول فروردین میگذرد ، یکروز کبری قصد میکند بمنزل خاله اش برود تا پیراهن (نو) خویش را باوشان داده عیدی مختصری بگیرد . بهمین امید بسوی خیابان گمرک که منزل خاله اش بوده حرکت میکند ، در بین راه خسته شده ناچار سوار اتوبوس میشود .

اتوبوس پر از مسافر بود ، کبری بدستور شاگرد شوfer پهلوی شوfer می نشیند ، شوfer وقتی يك دختر زیبا ، آن هم دختری را که با تمام دلقریبی اش بی سرپرست می بیند طبعاً دندانهای خود را تیز کرده برای گول زدن او نقشه میکشد و بلافاصله افکار متفاوتی در مغزش خطور میکند .

چه کند ، «کبری» را بکجا ببرد ، باچه شاهکاری او را بدزد و چگونه

گوهر عفتش را بر باید؟!

مگر چه میشود، کسی چه میفهمد که «کبری» را اودزدیده. تازه هم که بفهمند چگونه او را دستگیر میکنند، وقتی هم که دستگیر شد آنوقت منکر میشود و هزار گونه قسم میخورد، اگر خیلی شدید شد و اقرار هم کرد تازه با همه این حرفها اسکناس هاسد تومانی او را تبرئه میکند. اینجا که کشور قانون نیست، اگر همه اینها هم نشد فوراً دکتروانی را راضی میکند که تصدیق بدهد «کبری» میخواست پرش کند از او «ازاله» بکارت شد کسی هم که موشکاف نیست. قطعاً این بچه هم با این طرز معلوم میشود بی سرپرست است. نقشه بردن او را با این افکار بطور کامل میکند. همچو که شاگرد شوfer نزد کبری میآید شوfer میگوید (با من است!) شاگرد شوfer از او پول نمیگیرد و کبری که فقط یکریال پول داشت وقتی اظهار محبت شوfer را میبیند خوشحال شده و از اینکه از او پول گرفته نشده خنده میکند شوfer میبیند زمینه کاملاً مهیاست، هیچ تردید پیدا نمیکند که این دختر تازه کار است، قدری سرخور را به (کبری) نزدیک کرده با کمال وقاحت و بیشرمی میگوید (امروز افتادیم!)

(کبری) که اصلاً عقش نمیرسید (افتادیم، نیتادیم) چیست از اظهار محبت شوfer و بخشش یکریال او باز هم خنده میکند و شوfer هم بخيال خود زمینه را کاملاً آماده می بیند.

خط باخر میرسد، مسافرن همه پیاده میشوند، همچو که «کبری» میخواهد از ماشین پیاده شود شوfer میگوید (صبر کن باهم برویم سینما)، «کبری» که درین همسالان خود کلمه سینما را شنیده و می دید عصرهای جمعه همبازیهای اودسته جمعی به سینما میروند و از فیلم های رنگی و از آرتیستهای معروف آن تعریف ها میکنند وقتی کلمه سینما را میشنود به حرف شوfer گوش کرده و خود را تسلیم اومی نماید.

شوfer کار و زندگی را رها کرده، شاگرد و بلیط فروش را به همراه اتوبوس میفرستد و خود دست «کبری» را گرفته بسوی ایستگاه راه آهن حرکت میکند تا او را در سینمای اجتماع قربانی شهوت رانی خود کند!

با این ترتیب آقای شوfer دست «کبری» را در دست گرفته مانند پدر و دختر، بسمت ایستگاه راه آهن سرازیر میشوند. در بین راه چشمهای شوfer به تابلوی مسافر خانه ای می افتد و از آنجائی که سوابق ممتدی در این کار داشته است فوراً بمسافر خانه میرود و از مدیر آن تقاضای تخت خواب میکند.

مدیر مسافر خانه که اصلاً خیال نمیکرد شوfer مزبور چه نظری دارد می-گوید برای خودتان تنها میخواهید یا اینکه دخترتان هم میخواهد؟!

شوفر خنده ای کرده میگوید من فقط يك تختخواب آنهم برای یکربع بیشتر نمیخواهم و در مقابل هم ده تومان میدهم !
مدیر مسافر خانه بمحض این که از قصد شوفر آگاه میشود از دادن تختخواب خودداری میکند، هرچه اسکناس های شوفر زیاد تر میشود امتناع مدیر مسافر خانه نیز بیشتر میگردد .

شوفر با ترس و لرز غریبی با عجله از مسافر خانه بیرون آمده باز هم از همان خیابان سرازیر میشود .

« کبری » که نمیدانست چه جغد شومی بر آستانه سعادت او سایه افکنده میگوید پس سینما کجاست ؟ !

آخر « کبری » که سینما ندیده تا بداند سینما چگونه است ، « کبری » که نمیدانست بزرگترین سرمایه اش در معرض خطر قرار گرفته و خود با پای خویش بسوی پرتگاه مخوفی می رود ، « کبری » اصلاً نمی فهمید که عشق بازی و دختر ربائی یعنی چه ! وجه میدانست که شوفر مزبور دیوانه شهوت شده و برای پیدا کردن جا در مضیقه است .

او اصلاً هیچ فکر این حرفها نبود و مطالبه سینما و دیدن آرتیست هارا میکرد . شوفر خنده ای کرده میگوید سینما چند قدم پائین تراست و برای اینکه « کبری » راسرگرم نماید ۵ شیرشیرینی خریده بدست او میدهد .

خریدن شیرینی هم دلیل داشت زیرا دزدان ناموس همیشه با بطریهای مشروب بانوان را در آغوش میکشند . ولی (کبری) که مشروب خور نبود ، « کبری » که در سرتاسر سال جز نان خشك چیز دیگری ندیده بود ، وقتی ۵ شیر شیرینی بدستش برسد واضح است چه حالی پیدا میکند و با خریدار شیرینی با چه محبتی رفتار مینماید .

شوفر (کبری) را از میدان راه آهن بسوی (کشتار گاه) تهران میبرد بمحض اینکه از روی (پل) ایستگاه رد میشود ، « کبری » را بسمت فرود گاه قلعه مرغی منحرف میسازد و پیش خود میگوید بهترین نقطه همین جاست .

« کبری » را میان یکی از مزارع میبرد و باو میگوید حالا چند دقیقه اینجا به نشینیم تا پس از خوردن شیرینی بسینما برویم زیرا خیلی خسته شده ایم . « کبری » که فقط چشمانش را بپاکت شیرینی دوخته بود همچو که يك چنین فرصتی پیدا میکند در میان همان مزرعه با خیال راحت نشسته و بخوردن شیرینی مشغول میشود .

هنوز پاکت شیرینی تمام نشده بود که چاقوی ضامن دار شوفر تلؤ تلؤ خاصی در چشمان (کبری) ایجاد کرده با فریاد رعد آسای خود میگوید من میخواهم

ترا بکشم. الان بتو میگویم اینجا هیچکس نیست اگر هر چه میگویم گوش نکنی
سزای ترا با همین چاقو میدهم !

بچه ۹ ساله آنهم دختر، طفل بی سرپرست آنهم در میان بیابان، دور از
مردم شهری و دهاتی در مقابل يك مرد گردن کلفت آنهم بایک چاقوی خطرناك
معلوم است که چاره‌ای جز تسلیم ندارد. ولی کبری تا این ساعت هم هنوز درك
نمیکند که شوفر از او چه میخواهد و در باره او چه خیالی دارد.

خیال میکند میخواهد او را بکشد میگوید ترا بخدا مرا نکش من یتیم
هستم تازه پدرم مرده و بیش از چند روز نیست که این لباس نورا پوشیدام و با
قطرات اشک از شوفر طلب عفو میکند.

شوفر که دیوانه شهوت و محو زیبائی (کبری) شده بود اصلاً بحر فهای او
ترتیب اثر نداده و او را در آغوش میکشد و میخواهد نقشه خطرناك خود را عملی سازد.
(کبری) ناله می‌کند، زار میزند، فریاد میکشد. ولی تاثیری نمی‌بخشد
و شوفر پیراهن او را پاره میکند و (کبری) را کاملاً در زیر دستهای خود قرار داده
او را بنحو کامل در آغوش میکشد ولی همچو که میخواهد خیال شیطانی خود را
اجرا کند از پشت سر بیل بلندی بر مغزش خورده نقش زمین میشود.

يك دهاتی ساده لوح، يك زارع پا کدل، يك دهقان زحمتکش وقتی از
دور یکن و مرد را در میان علفزارها در جنبش می‌بیند بهرنحوی است خود را
بآنها نزدیک ساخته و دودقیقه قبل از موقعی که سند بدبختی کبری بدستش داده
شود فرا رسد و باییل مغز آن جنایتکار را خونین میسازد و وقتی التماس و تشکر
(کبری) را می‌بیند دست شوفر را گرفته تحویل پاسبان میدهد و خود بدنبال کشت
و کار میرود.

شوفر وقتی خود را در چنگ پاسبان می‌بیند با سابقه پاسبانهای ما دستی بجیب
کرده چند اسکناس ۵ تومانی کف دست او میگذارد و تقاضای فرار می‌کند.
ولی منظره بقدری رقت بار و قیافه کبری باندازه ای تاثیر آور بود
که پاسبان پول او را رد کرده با کمال خشم و غضب شوفر را بکلانتری می‌برد
شوفر وقتی کلمات زننده افسر نگهبان را میشنود میگوید این بچه دختر
من است که با او در آن مزرعه شیرینی می‌خوردیم و اشتهاها ما را بکلانتری
آورده اند! ولی چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است فوراً پرونده او بداره
آگاهی میرود و اکنون شوفر مزبور که (جواد) نام دارد در کج زندان شهر بانی
بیاد (کبری) سماق می‌مکد.

(کبری) نیز در نزد مادر خود رفته و از آنروز معنی سینما رفتن را فهمیده
و پی برده است که چه رندانی در کمین او هستند. و هر وقت اسم سینما را میشنود
بدنش بلرزه میافتد.

يك بچه ۱۲ ساله چگونه ساعت يك سرتیپ را میسر باید

سرتیپ (پ) که میگویند از افسران فعال و کهنه کار ارتش است روزی به همراهی دوپسرش عازم بازار میشود .

سرتیپ در وسط قرار گرفته دوپسر جوانش مانند دو وزیر دست چپ و دست راست او را محافظت کرده بالاتفاق از منزل خارج میشوند .

سرتیپی که صدها سرباز در مقابلش باید جیبها به بندند، سرتیپی که در هر کوچه و بازار هزارها دست بعنوان سلام بخاطر او بالا میرود، سرتیپی که وقتی قدم بسربازخانه میگذازد هزارها نفر را بوحشت واضطراب می افکند، سرتیپی که زرق و برقش همه را متحیر ساخته ، معلوم است باچه طنظر اقی از میان کوچه ها و خیابانها عبور میکند .

سرتیپ (پ) با همان تکبر و افتخار سربازی و ارتشی بی بازار میرود تا با رعب خود بتواند اجناس را بنصف قیمت خریداری کند .

سرتیپ چون دکنر در طب بود، یکساعت (مخصوص طبیبی) داشت که باو خیلی اهمیت میداد و حتی برای اینکه مورد دستبرد قرار نگیرد همیشه در جیب خود او را محفوظ میداشت و شبها هم که میخواست بخوابد از خیال آن راحت نبود بهمین جهت ساعت مزبور را در کنار (پارا بلوم) خویش زیر متکا می گذاشت تا اگر در نیمه شب سارق از جان گذشته ای جرأت کرد سرقتی از منزل او بکند لااقل از ترس پارا بلوم دست بساعتش نزنند .

حسب الموعول آن روز نیز با همان ساعتش بی بازار میرود و چون وصف جیب برهای مشهور تهران را شنیده بود همچو که از بازار خارج میشود دستی بجیب خود میزند و می بیند ساعت نیست ! بلافاصله فریاد میزند ؛

اخ ! ساعت من را زدند بزرگترین هشتی من را بردند !
برگردیم و بازار را بگردیم شاید پیدا شود .

مجدداً از همان راهی که باخنده و خوشحالی از بازار برگشته بودند باز میگردند و از سر باز و افسرو باسبان وحتى (سپور) برای یافتن ساعت استمداد می طلبند ولی هر چه میگردند کمتر می یابند.

ناچار با تاسف و تحسر بمنزل باز میگردند و سرتیب از شدت غضب به کائنات فحش میدهد و بر جال مملکت و دستگاه شهر بانی و ارتش ناسزا میگوید برای جیب برها و سارقین نقشه های خطرناک میکشد، ولی مگر این حرفها میتوانست آورا آرام کند.

خیر؟ - سرتیب ساعت خود را میخواند و جز ساعت هیچ دارونی در دوا را دوان نمیکند.

منزل را زیرورو میکند، کلفت و مستخدم را تهدید می نماید ولی نتیجه نمی بخشد، زیرا ساعت در منزل جا مانده است. ناچار سرتیب با دانه آگاهی مراجعه میکند و با همان زرق و برق وطنطنه و وطنطراق نزد رئیس آگاهی میرود و با چند آه حسرت بار میگوید:

خلاصه ساعت را بردند هر چند که از دستگاه شهر بانی و آگاهی مایوسم ولی تقاضا میکنم که تفحص بشود شاید این ساعت پیدا شود.

زیرا این ساعت در ایران نظیر ندارد و اگر نظیر آن پیدا شود من حاضرم ۲ هزار تومان آن را بخرم، ولی چون اطمینان دارم که در ایران یافت نمیشود لذا از مامورین آگاهی استمدادمی طلبم که در پیدا کردن ساعت قیمتی مزبور بمن کمک کنند.

رئیس آگاهی قضیه را بشعبه (جیب برها) محول می کند و او دستور میدهد در شهر بگردند و همه جیب برها را حاضر کنند.

«جیب برها» در شعبه مربوطه حاضر شده همه اظهار بی اطلاعی مینمایند و تطمیع و تهدید هم اثری نمی بخشد.

پس از چند روز جستجو یکی از آن ها میگوید که من ساعتی با این نشانی ها در دست بچه ۱۲ ساله ای دیده ام که بتازگی از اصفهان به تهران آمده و چند روز قبل در شهر نو در فلان قهوه خانه نشسته بود.

مامورین بشهر نو و قهوه خانه نامبرده میروند ولی از او اثری نمی یابند.

خلاصه پس از چند روز دوندگی او را در بازار در حالیکه مشغول (شکار) بوده دستگیر کرده با دانه آگاهی میبرند و ضمن تحقیقات اعتراف بر بودن ساعت میکنند.

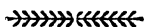
سرتیب وقتی می بیند زمین و زمان بقول خودش از تیافه او رعب و هراس داشته و يك طفل ۱۲ ساله با کمال تردستی بهترین سرمایه اش را ربوده

است متحیر شده بطفل میگوید حالا که کار از کار گذشته ، ساعت هم پیدا شده ، بهتر است که طرز زدن آنرا هم توضیح دهید .

طفل ۱۲ ساله ، در مقابل يك سرتیپ آنهم در شعبه آگاهی با نهایت خونسردی خنده ای کرده میگوید : من خیلی کارهای عجیب تر از این میکنم که این در مقابل آن هیچ است ، سپس میگوید چنه روز قبل شما « یعنی سرتیپ » باد و جوان دیگر از پله های بازار پائین میرفتند . منم از دور ناظر شما بودم . همچو که از پله ها پائین آمدید از کنار بازار بجلو دویده تنه خود را بشما زده در همان موقع ساعت را از جیب جلیقه شما بیرون کشیده و با سرعت فرار کردم .

سرتیپ خنده ای کرده میگوید: عجب من هیچ نفهمیدم !

طفل مزبور که (فضل الله) نام دارد بلافاصله بدارالتأدیت فرستاده میشود ولی مامورین چون میبینند که بودن او در آنجا جز فاسد نمودن اخلاق دیگران ثمری ندارد بنابراین با گرفتن ضامن آزادش میکنند و بلافاصله جیب بری دیگری میکنند که بمراتب از این واقعه شگفت انگیز تر میباشد که اکنون بشرح آن میپردازیم .



چگونه انگشتر الماس

از میان کیف يك خانم بسرقت میرود!؟

خانم (ع ... الدوله) بیش از ۵۰ سال عمر ندارد ولی کلمه (دوله) و ۵۰ سال عمر او نشان میدهد که از جواهرات عهد مرحوم ناصرالدین شاه سهمی به یادگار داشته و تا به امروز هنوز آنها را با نهایت مراقبت نگهداری میکند .

از جمله جواهرات این خانم يك انگشتر (الماس) خیلی قیمتی و گران بهائی است که همیشه در کیف خانم بوده و در زیر بغل خود با کمال احتیاط او را محافظت میکرد .

یکروز خانم (ع) بقصد خرید چند متر پارچه از منزل حرکت کرده بیازار میرود .

تکلیف بازار هم معلوم است . مردم دسته دسته می آیند و می روند و عبور و مرور از بازار با سانی مقدور نیست ، لا اقل ۳۰ دفعه مردم بهم تصادم میکنند . همین ازدیاد جمعیت وسیله خوبی برای جیب برها فراهم کرده که در لابلای جمعیت کیفها و انگشترها و ساعتها و پولهای مردم را میدزدند .

همه می میدانیم که اغلب جیب برها بچه های کوچکی هستند که بوسیله استادان ماهر تعلیم داده میشوند .

از آنجمله همین فضل الله ۱۲ ساله است که يك قسمت از عملیاتش قبلا بنظر خوانندگان رسید و اکنون يك شاهکار دیگر او منتشر میشود .

فضل الله قبل از طلوع آفتاب تاهنگام غروب در میان بازار انتظار میکشید و عملیات مردم را تحت نظر داشت .

همچه که چشمش بقیافه موقر خانم «ع» می افتد او را تعقیب کرده در انتظار موقع مناسب در دنبال او قدم بر میدارد .

بمحض یافتن فرصت زنجیر کیف خانم را بایک تردستی بی نظیری باز کرده از پهلوی او بسرعت میکند و در گوشه دیگری با انتظار ورود خانم می ایستد و عملیات او را مراقبت میکند .

اگر خانم متوجه باز شدن زنجیر کیف شد که فرار میکند و اگر متوجه نشد مجدداً او بیب و بابدرستی است!

خانم که اصلاً روحش از باز شدن زنجیر کیف بی اطلاع بود و اصلاً هم هیچ تصویری نمیکرد در مقابل دکان يك پارچه فروش توقف کرده در اجناس گوناگون و رنگارنگ او که در میان قفسه های معظم آن با نظم و ترتیب چیده شده بود دقیق می شود. فضل الله وقتی بی اطلاعی خانم را می بیند سر دوا انگشت خود را بمیان کیف فرو می برد و تصادفاً دستش با انگشت کدائی میرسد و او را بدون معطلی بیرون کشیده فرار می کند.

خانم بیچاره بی اطلاع، از يك پارچه همان دکان خوشش آمده مشغول تعیین قیمت میشود و برای یگشاهی کم و زیاد مرتباً فلسفه می بافت و بالاخره پس از يك ساعت چانه زدن و جنس متری ۵۰ ریال را بمتری سی ریال رساندن دستی بسوی کیف میبرد و میخواهد وجه آنرا بپردازد.

هنوز کیف خود را از زیر بغل بیرون نکشیده بود که زنجیر باز شده کیف، او را بیاد انگشت میاندازد و وقتی در کیف دقیق میشود می بیند فقط همان انگشتش مورد نظر نیست!

از اعماق قلب آهی کشیده و چند کرور فحش نثار پارچه فروش کرد. و هزار بار بخود ناسزا میگوید که چرا برای خرید پارچه بازار آمده و برای یگشاهی چانه زدن اینقدر معطلی کشیده است سپس باغرو بلند بدون اندك تأملی با دست خالی و کیف بدون انگشتش بمنزل باز میگردد.

تکلیف خانم معلوم است و هیچ توضیح هم نمیتواند بدهد. بسرمی زند و بسینه می کوبد و خدا و پیغمبر و امام را بشفاعت می طلبد، آتش شلغمکار و سفره ابوالفضل نذر میکند، ائاثیه منزل و جعبه های جواهرات را زیر و رو میکند، آخرین بار که از همه جا امیدش قطع میشود بسوی آگاهی میرود و بالای جان مامورین میگردد.

بمامورین التماس میکند، بیاسبانان وعده میدهد، بجواهر فروشها سفارش میکند، همسایه ها را بیاری و کمک دعوت مینماید ولی فضل الله (انگشتش) را باستاد رسانده و خبر ندارد که چه غوغائی بر پا کرده است.

باز هم از طرف آگاهی جیب برها احضار میشوند و تحت بازجویی قرار میگیرند ولی این بار نیز همه اظهار بی اطلاعی میکنند.

مامورین بدنبال فضل الله میروند و او را در واسط شب در يك قهوه خانه کثیفی دستگیر می کنند و در همان موقع تحویل کلانتری میدهند.

فضل الله فردا صبح بداره آگاهی برده می شود و از او تحقیقات آغاز

می گرد و آلی يك نیرنك قشنگی بمامورین میزند که آنها فی الواقع برهوش و ابتکار این بچه ۱۲ ساله آفرین میگویند.

فضل الله بدو آدر آگاهی انکار می کند. هر چه محبت مامورین آگاهی باو بیشتر می شود فضل الله در عوض این که نرم تر شده حقیقت امر را بگوید پاسخهای دندان شکنی داده بهیچوجه اقرار نمی کند.

خلاصه مامورین بیچاره می شوند ، يك بچه ۱۲ ساله همه را عاجز کرده و هیچ گونه قرائن و اماره ای هم در دست آنها نیست که لا اقل بتوانند باتعقیب آن ، راه حلی بیابند

خانم (ع) هم هر روز ایجاد مزاحمت کرده از بدی دستگاه شهر بانی و آگاهی سخن گفته نمکی بجراح مامورین می باشد. کار آگاهان آخرین راه علاج را همین میدانند که فضل الله را بزندان بپارند و چند نفر را با او رفیق کنند شاید حقایق را فاش کنند.



پس از ۵ روز چند بچه همسال او در يك کریدور زندان فضل الله را احاطه کرده از چگونگی سرقت و جیب بری خود سخن می گویند.

فضل الله که بقول خودش خیلی (لوطی) وضع بود و نمی خواست از رفقاییش عقب مانده باشد رشته صحبت را بدست گرفته ضمن اعتراف بچند فقره از کارهای شگفت انگیز خود اشاره ای بر بودن انگشتر الماس و میزان قیمت آن می کند. هنوز صحبت انگشتر تمام نشده بود که فضل الله بشعبه مربوطه احضار می شود. وقتی در پشت میز تحقیقات قرار می گیرد چند رفیق زندانی و هم صحبت خود را در مقابل می بیند.

در اینجا بدو آ باز هم انکار می کند ولی چون رفقاییش پرده را از روی عملیات او برمی دارند ناچار شده می گوید با طرز فوق انگشتر خانم را برده ام و تا چند شب قبل هم در جیب من بود و آن شبی که دستگیر شدم در مستراح کلاتری پنهان کردم.

کلاتری مربوطه پاسبانان را برای کشف انگشتر بمستراح میفرستد و آن ها هم پس از چند ساعت جستجوی انگشتر را می یابند

پاسبانان که از خانم وعده های زیادی گرفته بودند ، وقتی انگشتر را پیدا می کنند معلوم است با چه حالی بسوی خانم می روند و چه انتظاراتی از او دارند یکی از پاسبانان انگشتر را برداشته باشوق و شغف باداره آگاهی میرود ، بعضی اینکه چشمش بخانم میافتد با خنده می گوید : خانم پیدا شده جایزه من را بدهید .

انگشتر روی میز رئیس آگاهی گذاشته شده همه در دور او حلقه زده در آن خیره می شوند .
همچه که چشم خانم بانگشتر می افتد میگوید مال من نیست ، این انگشتر (بدلی) است !۹

مامورین انگشتر را آزمایش می کنند و معلوم می شود که جنسش شیشه است و بانگشتری که خانم میگوید از زمین تا آسمان تفاوت دارد .
باز هم فضل الله احضار می شود و باو میگویند انگشتر اصلی این نیست فضل الله میگوید انگشتری را که از کیف خانم دزدیده ام همین است .
منتها چون خانم فکر میکرد که انگشترش پیدا نمی شود برای اینکه شکوه و جلال خود را برخ شما کشیده باشد برای آن صفات زیادی قابل شده و حال از ترس اینکه آبرویش نریزد میگوید این نیست .

باز هم مامورین بتجسس میافتند و بالاخره چون فضل الله بیچارگی مامورین را می بیند دلش بحال آنها سوخته اقرار می کند که انگشتر مورد نظر ، نزد فلان قهوه چی شهر نو (گرو) گذارده شده که می روند آنرا می گیرند .

وقتی از فضل الله علت این عمل را می پرسند می گوید چون از موضوع دستگیری خود اطلاع داشتم در بین راه این انگشتر (بدلی) را از دکان يك خرازی فروش دزدیدم که آن شب در مستراح کلاتری پنهان کردم تا با این طرز سوء تفاهمی ایجاد کنم و انگشتر اصلی را بخورم ولی افسوس که نشد .

فضل الله بلافاصله باقید کفیل آزاد میشود و هنگامی که دستش در جیب يك تاجر برای ربودن اسکناس فرو رفته بود مجدداً دستگیر و برای سومین بار در زندان شهر بانی بازداشت می گردد . و معلوم نیست این بچه ۱۲ ساله چه سوابقی در اصفهان داشته باشد .

فضل الله اکنون در دارالتادیب است و درس دزدی و غارت گری بهمسالانش می آموزد و هرچه هم که بلد نیست از سایرین یاد میگیرد و در آتیه نزدیکی يك نایفه دزدی و غارت گری و يك جنایتکار بی نظیر خواهد شد !

من عقیده دارم که فضل الله گناهکار و مسئول نیست ، فضل الله تقصیر ندارد ، تقصیر باوزراء و وکلا و رجال مملکت ما است که بنام مردم زمام امور را در دست گرفته و روزی میلیاردها تومان میدزدند و میخورند و آقا زاده های خود را باهمان پولها که مال فضل الله هاست بارو یا امریکا برای خوشگذرانی می فرستند و اصلا فکر نمی کنند در این کشور فضل الله هم وجود دارد .

مگر فضل الله فرزند آنها نیست ، مگر فضل الله فرزند این آب و خاک نمی باشد ، اگر هست پس چرا وسایل تحصیل او را فراهم نمی کنند ، چرا دست

اورا نمی گیرند و از دانشکده جیب ببری بکانون علم و صنعت نمی سپارند. فضل
 الله تربیت شده محیط است و هیچ تقصیر ندارد .
 فضل الله از روزی که چشم خود را گشوده يك پدر لات و يك مادر ژنده
 پوش را در مقابل خود دیده که بار بودن پیاز همسایه و بردن لباس صاحبخانه
 اورا بزرگ کرده اند و از آن بچه جز این ، انتظار نباید داشت .
 آخر فضل الله که از علم و صنعت بهره ای ندارد ، فضل الله که نمی داند در
 این کشور لایحه تعلیمات اجباری گذشته است . فضل الله گرسنه است و فقط نان
 میخواهد کسی که باو نان نمی دهد ، کسی که اورا بکار نمی گمارد پس ناچار
 است دزدی کند ، جیب ببرد ، کلاه بردارد تا خود را از خطر مرك نجات دهد
 اگر رجال مامیخواهند دزد و غارتگر در این مملکت نباشد ، باید برای بیکاران
 کار تهیه کنند و اطفال بی سرپرست را بتحصیل بگمارند تا از آن استعداد های خدا
 داده ای که در راه جنایت و دزدی بکار می رود در علم و صنعت استفاده شود .



يك شاهكار خنده آور جيب برها « كيف اندازی »

آقای (ط) برای تقسیم کیفی که در بازار پیدا کرده بود به همراه يك جيب بر بکوچه ننگی میروند و پولهای خود را هم از دست میدهد

آقای (ط) کارمند پایه (۶) یکی از وزارتخانه هاست که از اول اسفند برای تصویب يك دوازدهم خمیازه میکشید تا اینکه روز ۲۸ اسفند موفق بدربافت حقوق خود شد .

آقای (ط) که خود را مهمیای پذیرائی عید میکرد بلافاصله پس از دریافت حقوق ، دو ساعت مرخصی از وزارتخانه گرفته بسوی بازار برای خرید وسایل سال نو رهسپار میگردد .

هنوز چند قدمی از بازار بزرگ راطی نکرده بود که يك كيف بغلی بزرگ را در مقابل پای خود روی زمین می بیند .

قطر كيف که نشان میداد لااقل محتوی هزار تومان اسکناس و مقداری قبض و اسناد است آقای (ط) را دیوانه وار بسمت خود میکشاند .

آقای (ط) برای بلند کردن كيف نظری باطراف خود انداخته همچو که خیال میکند کسی متوجه او نیست بسوی زمین خم شده قبل از اینکه دستش بكيف برسد ، دست دیگری از پشت سر او كيف را از زمین بر میدارد .

آقای (ط) می بیند جوان دیگری كيف را برداشته و خنده بلند بالائی کرده باو میگوید (آقا تنها نباید خورد) .

آقای (ط) با شنیدن این جمله حس میکند که آن شخص هم صاحب كيف نیست و برای تقسیم پولهای كيف شروع بمذاکره میکنند .

آقای (ط) که از کارمندان ساده لوح و پاکدامن دولت میباشد وقتی اظهار لطف آن شخص ناشناس را می بیند با کمال سادگی میگوید :

« بله - خدا رسانده و باید باهم خورد »

جوان مزبور که بعداً خواهید دید جيب بر زر بر دستی بوده وقتی زمینه را

کاملا میامی بیند برای پختن و نرم کردن آقای (ط) شروع بفلسفه بافی کرده میگوید:
اتفاقاً منم خیلی بی پول بودم و بدکان حریر فروشی برای خرید پارچه
رفته بودم ولی بعلمت کمی پول موفق بخیرید نشدم.

چون از آن پارچه خیلی خوشم آمده بود و نمی خواستم آنرا از دست
بدهم الان فکر میکردم که بروم بقیه مبلغ آنرا از یکی از رقبا قرض کنم.
ولی باز پیش خودم گفتم الان ایام عید است و همه بیول احتیاج دارند و ممکن است
رقبا بازی در بیاورند، در همین افکار و تخیلات بودم که چشمم باین کیف افتاد
دیدم شما هم میخواهید آنرا بردارید که من زرنگی کرده از پشت سر شما برداشتم
ولی حالا میرویم بامید خدا هر چه داشت نصف میکنیم!

آقای (ط) که تحت تأثیر کلمات سحر آسای آن جوان طرار قرار گرفته
بود تصور میکند رفیق صمیمی و مهربانی در میان هوا پیدا کرده و با او گرم
صحبت شده فرار میشود بیک کوچه خلوتی بروند و پولهای کیف را حضرت
عباسی قسمت کنند! و هم قسم شدند که از اسرار آن هم بدیگران
سختی نگویند.

آقای (ط) خیلی خوشحال بود، بقول مشهور بر فیکش دل داده قلوه
گرفته بود، و میگفت امسال خیلی گرانی بود خدا شاهد است که مبلغی اطاقم
را فروختم و باین موجد بی انصاف برای اجاره خانه پرداختم.
حالا ایام عید است - رقبا و دوستان و آشنایان که نمیدانند من چه وضعیتی
دارم، آنها حتما بمنزل می آیند.

آنها تصور میکنند که یک کارمند پایه ۶ لا اقل دو آپارتمان دارد. بهمین
جهت با خانواده های خود بمنزل می آیند. منم ناچار دوماه قبل گوشواره زنم
را فروختم و تا این ساعت بهر حقه بازی بود برای تهیه مقدمات عید کوشش
میکردم و همین امروز بمحض دریافت حقوق اسفند برای خرید بیازار آمدم.
معلوم است که (چندرغاز) حقوق دولت برای این حرفها کافی نیست و
فکر میکردم که حقوق این ماه را چگونه خرج کنم که همه چیزم تأمین شود.
در همین تخیلات بودم که این کیف نظر مرا جلب کرد بطور ناگهانی
برقی در چشمم درخشید و قلبم بطپش افتاد و آهسته آهسته بسوی آن آمدم همچو
که (دولا) شدم شما پیشدستی کرده آنرا از زمین برداشتید.

ولی هیچکس نمیتواند نصیب و قسمت دیگری را بخورد.
این کیف نصیب هر دو تنای ماست و باید در کوچه تنگی رفته و بدون حضور
(اغیار) آنرا تقسیم کنیم!

جیب بر، که دید رفیقش هم ساده است و هم پولدار، در عقب کوچه تنک

و تاریکی میگشت تا يك پدری از رفیقش در بیاورد که هیچوقت فکر (نصیب و قسمت) نباشد . بهمین جهت او را بسوی بازار عباس آباد و آن کوچه های پیچ در پیچ میبرد .

پس از نیمساعت اینطرف و آنطرف دویدن ، جیب بر يك كوچه تنگ و تاریکی را مناسب دیده بهمراهی آقای (ط) وارد آن میشوند .

قبلاً اقدامات احتیاطی را بعمل آورده و هر چند قدمی که میرفتند اطراف و جوانب خود را کاوش می کردند که از شر مأمورین پلیس و مردم در امان باشند . در انتهای کوچه در محوطه ای که برنده پر نمیزد يك دالان مستقف پیدا کرده و در آنجا میایستند ، جیب بر کیف را از جیب بغل خود بیرون کشیده و آنرا میگشاید .

در میان خانه های کیف چند روزنامه باطله با فشار گذاشته شده بود که در روی آن يك اسکناس ده تومانی نمایان بود . هر که آنرا میدید بدو تصور میکرد که مملو از اسکناس است ولی پس از گشودن معلوم میشد که فقط دارای يك اسکناس ده تومانی است که در وسط آن روزنامه باطله گذاشته اند .

آقای (ط) وقتی می بیند آن انتظاراتی که داشته از آن خانه کیف برآورده نشد با عجله دست خود را بسوی خانه دیگر کیف می برد تا پولهایش را بیرون بکشد ، قبل از اینکه دستش پول آن برسد ناگهان يك مرد گردن کلفت ، يك مرد نکره و قوی هیکلی از او اسط کوچه نمایان شده فریاد کنان میگوید **پولهای مرا تقسیم نکنید آن کیف مال من است .**

هر دو در جای خود خشك شده مثل میخ روی زمین قرار میگیرند . مرد گردن کلفت در حالیکه عرق میریخت بایک عصبانیت فوق العاده ای کیف را از آنها گرفته میگوید يك ساعت است عقب کیف میگشتم و حالا دیگر مأیوس شده خواستم بخانه خود بروم ولی چون پولم حلال بود تصادفاً در همینجا که نزدیک منزل است شما را دستگیر کردم و باید هر دو شما را جستجو کنم و پولهای مرا که بجیب زده اید از شما بیرون بکشم .

توضیح نمی خواهد که این شخص رفیق جیب بر بوده و با هم نقشه را کشیده و تا اینجا برای گرفتن نتیجه باهم همکاری میکردند و بطور خوشمزه ای این آقا را در دام (طمع) گرفتار ساخته بودند .

جیب بر بلافاصله برای اینکه قوت قلبی با آقای (ط) داده باشد اشاره ای باو کرده می گوید این آقا از دوستان صمیمی من است و ما دو نفر این کیف را

پیدا کرده بودیم ولی هنوز دستی بآن نزده ایم و حالا شما اصرار دارید جیب ما را تفتیش کنید ما هم حاضریم زیرا: (آنها که حساب پاک است از محاسبه چه باك؟!)

جوان گردن کلفت شروع ببازرسی جیب های آقای (ط) کرده و حقوق اسفند ماه او را با نهایت مهربانی از جیبش بیرون میکشد و پس از شمارش، اسکناسها را در میان بسته کاغذی کوچکی که در دست داشت میگذارد و باو میگوید این پولها در دست من باشد سپس برفیق خود میگوید حالا نوبت بازرسی شماست.

در جیب رفیقش نیز بسته کاغذی، با همان مشخصات وجود داشت که در بازرسی آنها با آن بسته ای که پولهای آقای (ط) در میان آن بود بفروری جامیزند. بسته جیب، جیب پر را پس از بازرسی آقای (ط) داده می گوید: نه جانم این پول مال من نیست! سپس آقای (ط) با خنده و خوشحالی میگوید این بسته مال شماست و پولهای شما را که جلوی چشم خودتان در میان آن گذاشتم آنها را محکم در جیب خودتان بگذارید که جیب برها دستی بآن نزنند و از این مزاحمت هم معذرت میخواهم.

آقای (ط) چون موقعیت را خیلی وخیم دیده بود اصلا فکر نمیکرد آن بسته ای که باو داده شده بآن بسته ای که پولهای او در میان آن نهاده شده تفاوت دارد. از وحشت و ترس حتی چند دقیقه هم تأمل نمیکند که آنها را باز نمایند. بهمین جهت با سرعت کوچه ها را طی کرده خود را بمیان بازار میرساند.

پس از پیمودن چند قدم، برای خرید جنس بی بازار میرود و برای خرید يك جفت کفش مشغول چانه زدن میشود.

هنگامی که میخواهد پول کفش را بپردازد دستی بجیب کرده و آن بسته ای را که خیال میکرد اسکناس های او در میانش نهاده شده بیرون میکشد و بمحض اینکه آنها را باز میکند میبیند اصلا پولهایی را که در مقابل او در میان آن بسته گذارده بودند غیب شده است!؛

بی اختیار فریاد میکشد، عصبانی میشود، از همان راهی که آمده بود بر میگردد، آن کوچه تنگ و تاریک را طی میکند و وقتی بمحل اصلی میرسد میبیند که از جیب برها خبری نیست و در اثر يك غفلت كوچك و طمع ببال مردم هر چه پول داشته است از دست داده و بقول معروف (نایافته دم دو گوش گم کرد). بلافاصله با اداره آگاهی مراجعه میکند، مامورین شعبه ۵ آگاهی در ظرف چند روز میبینند که قریب ۳۰ نفر بهمین سرنوشت دچار شده و جیب برها مردم را بعنوان تقسیم کردن پولهایی که در خیابان پیدا شده، لغت میکنند.

پس از چند روز دوندگی بیش از ۲۰ نفر از همین جیب برها را دستگیر میکنند که آنها بلافاصله عملیات خود را اقرار کرده میگویند این کیف ها را خودم تهیه کرده و در میان بازار می انداختیم ، منتها یکی شریك (پیدا کننده کیف) میشد و دیگری بعنوان صاحب مال آنها را تعقیب میکرد و در همین کوچه ها با حقه بازی های عجیب و غریب مردم را تخت میکردیم .

اکنون عده ای از همین جیب برها در زندان سر میبرند و برخی دیگر از آنها در بازارها و خیابانها بجیب بری ادامه میدهند و اینها در اصطلاح مأمورین شهر بانی « کیف انداز » خوانده میشوند . مواظب باشید که گرفتار آنها نشوید و هر وقت در خیابان باین قبیل کیفها برخوردید با کمال صراحت بگوئید (کیف مال کیه ؟) شاید صاحبش پیدا شود والا گرفتار خواهید شد .

ساعت مستشار شهر بانی

چگونه در پشت میزش بوسیله یک جوان جیب بر
بسی وقت میروند؟

خوانندگان میدانند که وقتی زمام امور مالی و اقتصادی و حتی سیاسی ما بدست دکتر میلسپوی معروف سپرده شده بود از طرف مشارالیه (تیمرمن) بسمت مستشار شهر بانی منصوب گردید

من (تیمرمن) را ندیده ام ولی می گویند مرد فعال و زرنک و باهوشی بود و در کلیه امور شهر بانی با دقت نظارت میکرد و پیرونده های کیفری علاقه زیادی ابراز میداشت.

یکروز (تیمرمن) مانند روزهای قبل بشهر بانی میآید و وقتی دست بجیبش میزند متوجه میشود که ساعتش را دزدیده اند.

مستشار شهر بانی، آنهم در زمان اقتدار دکتر میلسپو؛ آنهم ساعتی را که (تیمرمن) از آمریکا یادگار آورده است، وقتی از جیبش بر بایند معلوم است چه اثری در روحیه او میبخشد.

(تیمرمن) خیلی عصبانی میشود، رئیس شهر بانی و رئیس آگاهی وقت را احضار میکنند و ماجرا را توضیح میدهد.

رؤسای آگاهی و شهر بانی برای یافتن سارق، دست بدست هم داده به فعالیت مشغول میشوند و پس از چند روز از همان راهپائی که خودشان می دانند جیب بر اصلی را مییابند

جریان به (تیمرمن) گزارش داده میشود و او وقتی جسارت یکفرد را تا این حد میبیند دستور میدهد که او را بدفترش بیاورند.

...مرد کوتاه قد سیاه چهره آبله رومی که لباس های ژنده و گونه های زردش نشان میداد همواره از اثرات فقر بهره مند است همراه دو پاسبان مسلح در اطاق مستشار کل شهر بانی حاضر میشود

(تیمرمن) وقتی قیافه کثیف و رقت آور او را میبیند خود را بکناری کشیده

برای اینکه از شر امراض او مصون باشد از پشت میز پر از شکوه خود نظری
بآن جوان ژنده پوش انداخته میگوید: تو چگونگی جرأت کردی ساعت
مستشار شهر بانی را بزنی و حالا که زدی برای من توضیح بده تا از
طرز آن اطلاع پیدا کنم؟

جوان جیب بر که خیلی معقول بود با ادب در پیشگاه مستشار شهر بانی
دست بسینه ایستاده و ساعت مستشار را از جیب خود بیرون کشیده باو تسلیم
کرده میگوید آن را در همان جیبی که زده ام بگذارید تا جریانی را تشریح کنم
(تیمرمن) که تشنه شنیدن کلمات جیب بر شده بود در اینجا فکر امریکائی
خود را بکنار گذارده بدون اینکه تصور کند از میکرب های آن جوان در اثر
تماس با او، سهمی نصیبش میشود ساعت را بجیب جلیقه خود گذارده محکم
آنها محافظت میکند

جیب بر ضمن توضیحاتی که به تیمرمن میداد گاهی با او تماس حاصل میکرد
و قبل از اینکه صحبتش تمام شود بهانه ای از (تیمرمن) تقاضا کرد تا اجازه دهد
لحظه ای از اطاق او خارج شده مجدداً باز گردد:

(تیمرمن) موافقت کرده پس از پنج دقیقه جوان خنده کنان وارد اطاق شده
ساعت طلا و پربهای (تیمرمن) را روی میزش گذارده میگوید:

قربان اینجور زدم!

«تیمرمن» که اصلاً نفهمیده بود مجدداً ساعت او ر بوده شده خیلی تعجب
کرده، از آن جوان با آن هوش و ذکاوت و تردست خوش آمده میگوید:
من خیلی متأثرم که چنین جوانانی باید در ایران جیب بری کنند؟ و
چرا باید این استعداد های عجیب در راههای نامشروع صرف شود؟
میگویند همانروز متجاوز از صد تومان پول بجیب بر داده از او تقاضا
میکند که با این هوش و ذکاوت دزدی نکند و فوری هم دستور آزادی او را
صادر مینماید.

میگویند جوان مزبور اکنون يك دكان بقالی باز کرده و زندگی نسبتاً
مرتبی برای خود تهیه نموده و از همان راه امرار معاش میکند.



این داستان ساده بهترین نمونه زندگی اجتماعی ماست. در ایران طبقه
محروم از ثروت، طبقه ای که باید بارها و تحمیلات هیئت حاکمه را بر دوش
ضعیف خود بکشد، طبقه ای که باید همیشه دستخوش خطرات اجتماعی باشند،
دارای زندگی رقت بار و تأثیر آوری هستند که شاید در نقاط دیگر جهان سابقه

نداشته باشد. شما وقتی نام جیب بر، وقتی اسم سارق و قاتل را میشنوید فوراً يك بغض و کینه ای نسبت با آنها در خود حس میکنید و حال آنکه این اشتباه است و باید این حس کینه را ناشی از اعمال خود بدانید که چرا از نگاهداری فقر و کمک بضعفا خود داری میکنید !

من اغلب این جانیها را بیگناه می دانم ، اینها قربانی های اجتماع هستند، اینها قربانی بی اعتنائی اغنیامی باشند. شما بشهر بانی بروید ، با گاهی بروید ، نظری بر ندان بیفکنید تا به بینید اینها کیستند؟ اینها چه میکنند، اینها چه میخواهند اینها چرا مرتکب این اعمال می شوند ؟ آیا اینها واقعاً از عمل خود راضی هستند ؟ یا اینکه این ژنده پوشهای گوننه زرد، يك مردم بینوائی هستند که در اثر بیکاری، فقر، بی سرپرستی، گرسنگی، برهنگی و بالنتیجه محرومیت از وسایل زندگی باین اعمال خطرناك دست زده و وقتی قلبهای پاك و بی آلاش آنها را از هم بشکافیم می بینیم همه اینها قربانی اجتماع و اسیر پنجه های فقر و بی نوائی هستند و استعدادها و نبوغ خدادادی خود را بجای اینکه در راه سعادت بکار برند از فرط اضطراب در راه تأمین معاش آنها در راههای غیر مشروع مصرف می کنند و در عین حال هم از اعمال خود نادم و پشیمان هستند ،

پس ای خوانندگان ! باید با فقر و بیکاری مبارزه کنیم تا از شر سارق و جیب بر و دزد و قاتل و هزاران بد بختی دیگر که دامنگیر ماست در امان باشیم .



دزدیدن کیف رئیس کلانتری

چگونه يك بچه ۱۲ ساله در موقع

بازجوئی با گریه وزاری

کیف رئیس کلانتری را با تر دستی عجیبی از جیبش میزد
رئیس کلانتری پشت میز خود نشسته و يك بچه ۱۲ ساله خیلی بی قیافه ای
را مورد بازجوئی قرار داده بود. رئیس خیلی از خود راضی بنظر میرسید و با
عينك سفیدی که بر روی چشمان مشکی خود زده بود بچه جیب بر را برای اقرار
بسرقت کیف رفیقش تحت فشار گذارده بود.
بچه زرد ضعیف که يك پیراهن «عرق گیر» پاره پاره ای بتن داشت با
پاهای برهنه و تر کیده خود در مقابل رئیس سر تعظیم فرود آورده و با گریه وزاری
سرقت کیف رفیق رئیس کلانتری را انکار میکند.
طفل بسختی گریه میکند، آنهم نه گریه معمولی و ساختگی، بلکه قطرات
درشت اشک چون باران بهاری از روی گونه های کثیف او جریان یافته و با التماس
و تمنا سرقت را انکار میکند و از دوستان رئیس کلانتری برای نجات خود استمداد
می طلبد.

اطرافیان رئیس کلانتری از گریه آن طفل «ظاهراً بیگناه» متأثر شده
بر رئیس کلانتری تذکر دادند که این بچه بیگناه است و حتی یکی از آن ها که خیلی
رقیق القلت بود، از دیدن چنین منظره متأثر آوری اندوهناك شده با رئیس
کلانتری مشغول مشاجره میشود. صاحب کیف هم که تا حدی اطمینان داشت
همان بچه کیف او را ر بوده است و وقتی اینطور غرغز و لا به طفل رامی بیند باو میگوید:
اگر گفتی کیف مرا چگونه دزدیدی من از کیفم صرف نظر کرده تو را
هم میبخشم.

بچه زرنك باین وعده وعیدها فریفته نشده فقط انکار میکرد، اشك
میریخت، دست و پای رئیس کلانتری و صاحب کیف را می بوسید و میگفت:
من بیگناهم و از کیف خبری ندارم.

میگفت من پدر ندارم، من یتیم، مادرم کلفتی میکند، خدا خوش نمیآید که شما باهمچه بچه بیگناهی که از صبح تا غروب درد کان کفاشی کار میکنند و چهار ریال میگیرند اینطور رفتار کنید و او را از کار و زندگی بازدارید. این جملات و هزاران جملات دیگر که پمپایی با قطرات اشک تحویل حضار داده میشد رئیس کلانتری را بشک انداخته و او هم با سایرین هم عقیده شده میگوید: شاید این طفل تقصیر نداشته باشد و قصد میکند او را آزاد نماید. معذالک بچه را برای آخرین بار احضار کرده بیخ گوشش میگوید طرز بودن کیف را بمن اطلاع بده من هم بتوقول شرافت میدهم که آزادت کنم. طفل مزبور که دیده بود گریه هایش قلبهای سخت آنها را نمی تواند نرم کند متوجه میشود که خوردن آن کیف کار آسانی نیست ناچار دستی بجیب برده کیف سیاه کوچکی را بیرون کشیده میگوید:

قربان بفرمائید همین است!

صاحب کیف که می بیند کیف دیگری بجای کیف او از جیب سارق بیرون آمده از دریافت آن خود داری میکند ولی رئیس کلانتری چشمش که بکیف افتاد دچار حیرت شد زیرا بانهایت تعجب دید کیف کوچک او از جیب سارق بیرون آمده و وقتی هم که دست به جیب خود زد متوجه شد کیفش نیست؟! رئیس کلانتری وقتی متوجه بودن کیف خود شد عرق سردی در پیشانی اش ظاهر گردیده از شدت خجالت نمی توانست سخنی بگوید.

زبرا از طرفی می ترسید اگر بگوید این کیف من است رفقای من ممکن است تصور کنند که کیفهای بی صاحب با همین طرز بجیب رؤسای کلانتری میرود و یا اینکه میگویند چه رئیس بیعرضه ایست که در پشت میز کشف جرائم، کیفش را میزند!

از طرفی میدید اگر سخنی نگوید کیفش از بین میرود و بچه سارق هم بار بودن چنین کیفی آبروی رئیس کلانتری را می برد؛ در همین افکار بود که بی اختیار فریاد میکشید: این کیف مال من است و این بدجنس همین جا از جیب من زده است!

حاضرین شلیک خنده را رها کرده و رئیس کلانتری در مقابل خنده های زهر آگین آنها رنگ برنگ شده بقصد زدن آن طفل از پشت میز بلند میشود ولی وقتی گریه های طفل و خنده های حاضرین را می بیند از قصد خود منصرف شده بجیب بر میگوید توهنوز هم گریه می کنی حالا بگو به منم کیف این آقا را چطور زدی

بچه جیب بردر حالی که هنوز قطرات اشک خود را از روی گونه زردو

نحیفش پاك نكرده بود تبسم كوچكى كرده ميگويد :

هما نطور كه كيف جناب رئيس ! رازدم :

بہت وحیرت بی نظیری اطاق رئیس کلانتری را فرامیگیرد و جیب پر
بچند فقره از سرقت های خود اقرار میکنند و کیف آن شخص را که هنگام دستگیر
شدن بدست یکی از رفقاییش در بین راه سپرده بود تحویل میدهد .
رئیس کلانتری پس از اقرار جیب بر با اینکه باوقول شرافت داده بود که
آزادش کند معذالك نتوانست خود را راضی بآزادی آن بچه (طرار) نماید .
همین جهت او را تحویل زندان میدهد .



نوکر مورد اعتماد

با خانم گل وین میشتود !

مهندس (م) پس از مدت ها دوندگی يك نوکر ۴۵ ساله پیدا میکند که او هم پس از مدتی حسن خدمت شبی که مهندس مشغول

عیاشی بوده یقه زنش را میگیرد

مهندس (م) که تازه از زیر بار فشار دروس خشک و خسته کننده دانشکده فنی راحت شده بود پس از آن همه رنج و مصیبت بخیال ازدواج می افتد و پس از مدتی دوندگی يك دوشیزه مورد نظر، از آن دوشیزه هائی که ۲۵ سال در گوشه منزل با فال نخود و گره زدن سبزه و تهیه دعای بخت در انتظار خواستگار بوده ازدواج میکند

دو جوانی که سالها در محیط نامناسب این اجتماع فاسد در آتش فراغ می سوختند یکباره بند های محکم اجتماعی را پاره کرده به محیط زندگی قدم نهاده با کمک یکدیگر برای تهیه يك آتیه سعادت مندی در مغزهای پراز آرزوی خود کاخهای خیالی می ساختند .

مهندس «م» که برای استراحت و راحتی خود و خانواده اش احتیاج بيك نوکر مورد اعتماد داشت بدوستان و آشنایانش میسپارد که يك « نوکر » خوب برای او تهیه کنند.

دوستانش چند نوکر جوان به او معرفی می نمایند ولی مهندس که بقول خود نمی خواست برای خودش قائم مقام تهیه کرده باشد جوانان را رد کرده برای پیدا کردن يك نوکر « پیرمرد » فعالیت میکند .

پس از مدتها دوندگی يك مرد ۵۰ ساله نصیب مهندس می شود و او هم که از بی نوکری خسته شده بقضا و قدرتن داده نوکر را که (مشدی مسلم) نام داشت می پذیرد

(مشدی مسلم) يك تهریش نیمه سفیدی داشت که روزهای جمعه يك سیر

حنا برای رنگین کردن آن مصرف مینمود و صبحها قبل از طلوع آفتاب از خواب بلند شده پس از خواندن نماز صبح، نیمساعتی صدای (الله اکبرش) در فضای منزل طنین می انداخت و آنوقت پس از ختم نماز و تعقیبات آن، بسوی دکان نانوائی برای خرید نان میرفت.

(مشدی مسلم) مردپاکی بود، از آن پیرمردهای با ایمان و ساده لوح بشمار می رفت، او بخدا و پیغمبر خیلی علاقه داشت، نماز جماعتش هرگز ترك نمیشد و در واقع نزد آقا و خانم خود هم خیلی محبوبیت یافته بود.

(مشدی مسلم) باندازه ای مورد توجه بود که حتی کلیه جواهرات خانم بدست او سپرده شده از کلیه اسرار خانم و آقا اطلاع داشت.

(مشدی مسلم) چهار ماه با پاکی و درستی و سلامت نفس در نزد این خانواده تازه تشکیل، خدمت میکرد و خودش هم از آقا و خانم خیلی راضی بود. مهندس که برای پیدا کردن چنین نوکری همه جا را از زیر پا گذارده بود وقتی که پاکی و درستی، مشدی مسلم را می بیند از حیث خانواده خود آسایش خاطر یافته بعضی شبها بمنزل نمی آمد.

البته خانم هم خیالش راحت بود، چون می دانست مشدی مسلم اهل آن حرف ها نیست بهمین جهت با کمال آسایش و راحتی بدون هیچ رعب و هراسی تك و تنها میخوابید و از نبودن شوهرش هم ابداً نگرانی نداشت. مشدی مسلم پاکدل، که زنش در سن ۲۵ سالگی مرده بود و او هم از آن روز از جنس لطیف دوری اختیار کرده بود یکشب حالش دگرگون میشود و افکار پلیدی بفرش میرسد.

مشدی مسلمی که نماز نیمه شبش هرگز ترك نمیشد در يك شب مخصوصی که خانم تنهادر اطاق خود خوابیده بود بوضع عجیبی دچار می شود و به اصطلاح شیطان بجسمش میافتد و میگوید:

بروم سراغ خانم، هر چه بادا باد!

منکه اینهمه نماز خوانده ام، تمام ماههای رمضان روزه گرفته ام، نه مشروب خورده ام و نه مال کسی را دزدیده ام، خدا هم میداند ۲۰ سال است زنم مرده، امشب هم که کسی در منزل نیست خانم هم که از من بدش نیاید...؟!

بروم بسراغ او ... ؟!

قدم از قدم برمیدارد و همچو که می خواهد با طاق خانم برود پیش خود میگوید: (آمشدی مسلم)، تو نماز خوانی، تو خدا را میشناسی، مهندس نیست خدایش که هست، امشب میگنرد اما روز قیامت چه میکنی، جواب نکیر و منکر را چه میدهی، مگر نمیدانی این عملت چقدر خطرناکست، یا الله برگرد برو

بخواب و از خدا طلب عفو کن .
(مشدی مسلم) باز برمی گردد و بر ختخواب فرو میرود و احاف را بروی سرش میکشد .

هر چه بخودش فشار می آورد، هر اندازه از این سمت بآن سمت میفلطد خوابش نمی برد و باز هم در همان حال میگوید بابا خدا بخشنده و مهربان است، خدا توبه را میپذیرد ، خدا خودش هم می داند بشر جائز الخطاست و باز با این خیال بسوی اطاق خانم حرکت میکند و بدنبال عملی کردن نقشه خود میرود ، «مشدی مسلم» بمحض این که وارد اطاق میشود ، خانم مهربان خود را در روی تختخواب در خواب می بیند و بقصد انجام نقشه جنایت آمیز خود آهسته آهسته بسوی او میرود ولی قبل از اینکه بخانم دسترسی پیدا کند پای او بشیشه آبی که در گوشه اطاق قرار داشت اصابت کرده شیشه بسختی بزمین میخورد و خانم هراسان از خواب برمیخیزد .

خانم وقتی دست بکلید برق می زند قیافه وحشت زده مشدی مسلم را در میان اطاق می بیند و علت ورود او را در آن موقع شب می پرسد ؟

«مشدی مسلم» دیوانه شہوت که خدا و پیغمبر و نماز و روزه را اصلا از یاد برده بود، بخانم میگوید: **امشب من و تو تنها در این خانه باید خوش باشیم!** خانم خانه که اصلا فکر نمیکرد يك مرد خدا پرست با این سن و سال و با آن نمازها و دعاها دست بچنین اقدام جنون آمیزی بزند قلبش بطپش می افتد و راه نجاتی برای خود نمی یابد .

«مشدی مسلم» که پیه همه گونه شکنجه را بتن خود مالیده بود میخواست بارضا و دوستی خانم را بدام بکشد ولی وقتی مواجه با جواب های دندان شکن او میشود بنای مبارزه را میگذازد و با او گلاويز میشود .

زدو خورد بین خانم و نوکر مورد اعتمادش ، در میگیرد و خانم کتک مفصلی میخورد ولی تا آخرین لحظه از حفظ شرافت و ناموس نمیگذرد و با اینکه ضربات مشت و لگد (مشدی مسلم) دنده های او را درهم شکسته بود معذالك خانم گریبان مشدی مسلم را بسختی گرفته و با فریاد های مظلومانه خویش از همسایگان کمک میطلبد .

همسایگان همه در خواب های خوش فرو رفته بودند ، هیچکس نمی دانست که مشدی مسلم مقدس ، گریبان خانم پاك و مهربان خود را گرفته و دوشادوش شیطان پرتگاه شقاوت میرود .

همسایه ها بتصور اینکه خانم همسایه دزد گرفته است از در و دیوار و پشت بام بمنزل او میریزند و وقتی زدو خورد خانم و نوکرش را می بینند از قصد (مشدی

مسلم) آگاه شده اورا دستگیر کرده و بستختی کتفهایش را باطناب می بستند .
هنور سپیده صبح ندیده بود که مهندس (م) از عیاشی ها و خوشگذرانی
های شب ؛ فراغت حاصل کرده مست و خمار بمنزلش باز میگردد .

همچه که بمنزلش وارد شده و همسایگان خود را در آن موقع در منزل
خود مشاهده میکنند پریشان حال شده و وقتی که دستهای (مشدی مسلم) را از
پشت باطناب بسته می بینند از قضیه مستحضر گشله کتک مفصلی باومیزند .

موقعی که بسراغ خانم می رود و او را مجروح و مضروب در گوشه اطلاق
مشاهده میکنند بغفلتهای خود پی برده و می فهمد اگر او شب تا صبح در کنج قمار
خانه ها و کاباره ها بعیش و نوش مشغول است دزدان دیگری هم درصدد ربودن
شرافت خانوادگی او میباشند

بهمین جهت مأیوس و پریشان «مشدی مسلم» را برای مجازات بدادگاه
کیفری میسپارد و «مشدی مسلم» بی نوا که یکشب خاطرات جوانی خود را بیاد
آورده بود بایک غفلت کوچک ، سابقه ۵۰ ساله عبادت و خدمات گرانبهای خود
را پایمال کرده اکنون هم درانتظار مجازات و کیفر تبهکاری خویش در گوشه
زندان بسر میبرد .



قتل پدر و دختر؟!

گروه‌بان امام‌قلی پس از مدت‌ها رنج و زحمت موفق می‌شود که دختری را برای ازدواج خواستگاری کند.

گروه‌بان مزبور در منزل استوار امیرافشاری يك اطاق اجاره کرده و دختر مزبور را بازدواج در می‌آورد.

روزهای اول و دوم و بلکه تمامه اول گروه‌بان با زن خود، درهم‌سایگی استوارافشار باخوشی و شادکامی زندگی می‌کردند و گروه‌بان برای خوش‌آیند تازه عروسش از هر گونه کمکی مضایقه نمی‌کرد.

هنوز ماه غسل پایان نرسیده بود که گروه‌بان با ترش‌روئی و ناسزاهای بی‌جای زن خود مواجه شده هرچه برای نرم کردن او کوشش و فعالیت می‌کند درشتی و بی‌اعتنائی زن زیادتر می‌شود.

گروه‌بان تازه داماد که با سختی و مرارت پس از مدت‌ها شکنجه تجمرد، دختر ساده‌ای را بازدواج در آورده بود وقتی که زن خود را خیلی بی‌مهر و محبت می‌بیند شیرینی خاطره ازدواج را از یاد برده بنای مبارزه را با زن خود می‌گذارد و حتی کار بزد و خورده می‌کشد.

استوارافشار هم‌سایه او وقتی که از زرد و خورد آنها با اطلاع می‌شود بسوی آنها دویده زن را از چنگ گروه‌بان بیرون کشیده و زن هم با کمال وقاحت بشوهرش می‌گوید: **تا استوار افشار هست تو مرا نمیتوانی کاری بکنی!**

گروه‌بان بدبخت وقتی که (کلمه استوارافشار) زامی شنود و آنرا با نافرمانی زنش تطبیق می‌کند بی‌شک متوجه می‌شود که استوارافشار زن او را بسوی خود جلب کرده و می‌خواهد از چنگش بیرون بکشد.

آن روز با عصبانیت و ناکامی از منزل خارج می‌شود و با دلسردی و بی‌اعتنائی کارهای خود را با تمام می‌رساند و آنشب قبل از شبهای گذشته به منزل می‌آید.

استوار افشار و زنش، آن شب مانع ورود او بمنزلش شده نمی گذارند در خانه خود بپایند.

گروه بان خسته و مانده، که از زن خود بهره ای نبرده بود می بیند صرف نظر از اینکه زنش را يك استوار جسور تصاحب کرده با اموال و اثاثیه اش هم نمیتواند دسترسی یابد.

ناچار آن شب بقبوه خانه رفته و تا صبح (يكه و یا الفوز) در کنار شیره ایها بالباس گروه بانی خود می خوابد و فردا صبح بارش و دادسرای تهران جریان را گزارش میدهد.

دستگاه های عربی و طویل ارتش و داد گستری ماهم که تکلیفش معلوم است، گروه بان بی زن حوصله ندارد که شش ماه دیگر بشکایتش رسیدگی کنند. او میخواهد که زنش از چنگ هم قطارش بفوری خارج شده و تکلیف اثاثیه اش معلوم شود. او اگر بخواهد در انتظار جریانات اداری باشد زنش صاحب پنج اولاد می شود و آن وقت باومی گویند شکایت مشمول مرور زمان شده است. روزهای اول کار و زندگی را رها کرده صبحها درد ادرا در انتظار رسیدگی بسر می برد و شبها بسوی منزلش میرود ولی اغلب مواجه با مشتها و ولکدهای استوار میشد.

بگروز نزع آنها خیلی شدید میشود و استوار سرو کله گروه بان را بسختی مجروح می سازد و گروه بان با همان قیافه خونین نزد مقامات مربوطه ارتش رفته شکایت میکنند که بلافاصله استوار توقیف میگردد.

گروه بان تا اینجا خیالش راحت می شود که استوار توقیف شده و رهائی زنش آسانتر شده است، بهمین جهت بسراغ زن خود رفته او را دعوت میکنند که از استوار دست کشیده شوهرش را از آن وضع غم انگیز نجات دهد.

زن بی عاطفه که خود را یکباره تسلیم استوار کرده بود بگروه بان میگوید: **استوار را از زندان بیرون بیاور! تا با اجازه او بمنزلت بیایم.**

گروه بان که بقول آن زن مکارا اعتماد نداشت او را نزد پدرش برده پس از توضیح ماجرا، نامه ای به امضای پدر او برای بازگشت زن بمنزلش میگیرد و سپس بدژبانی رفته استوار را آزاد می کند.

استوار پس از آزادی، اجازه بازگشت زن گروه بان را بمنزلش نمیدهد و گروه بان بدبخت که این تعدی استوار را می بیند تصمیم بطلاق زن می گیرد و برای آخرین بار بسراغ زن رفته باومیگوید: **باید بمنزلم برگردی و الا ترا اطلاق میدهم.** زن که فریفته و عود عیدهای استوار شده بود باین حرفهای گروه بان اهمیتی نداده لکد محکمی هم بگروه بان می زند و زد و خورد بین طرفین آغاز می شود.

گروهبان وقتی بقصد زدن زن باو حمله میکنند دختر بچه چهار ماهه استوار (البته از زن دیگر) که در بغل او بود بزمین می افتد و پس از دوروز فوت میکند . استوار موقعیت خوبی بدست آورده و بعنوان قاتل ، گروهبان را تعقیب می کند و پرونده جدید بجریان می افتد . در خلال این احوال گروهبان يك شبت دیگر بقصد ارضای استوار و زنش بسوی منزل حرکت میکنند و قبل از این که بمنزلش برسد در خرابه نزدیک منزل ، زن خود را در آغوش استوار در میان خاکها و قلوه سنگهای خرابه می بیند و با تفنگ بقصد کشتن آنها حمله میکند ولی آنها فرار میکنند و گروهبان موفق بانجام قصد خود نمی شود و در آن روز برای قتل آن دو جنایتکار نقشه میکشد

روز ۲۹ اردیبهشت ماه ۱۳۲۵ گروهبان امام قلی هنگامی که در محل ماموریت خود مشغول انجام وظیفه بود ورقه بدستش میرسد که باید در ساعت ۹ صبح در اداره آگاهی برای بازپرسی حضور بهم رساند . گروهبان که می بیند زنش را يك استوار گردن کلفت برده و ائاثیه اش را هم يك زن نیم وجبی خورده و بجای این که بشکایات عذیده اش رسیدگی شود بدادگاه برای بازپرسی احضار میشود فوراً میفهمد که استوار برای قتل دخترش از اوشکایت کرده و خلاصه دسته گلی به آب داده است

اینجا دیگر عرصه بگروهبان تنگ شده و باهمان تفنگ بر نوئی که بر دوش داشته بعزم قتل استوار حرکت میکنند؛ چند قدم راه میرود و پیش خود میگوید: خدایا چه کنم ، اگر استوار را بکشم تعقیب میشوم ، زندانی میشوم ، اعدام می شوم ، جوانی وزندگانیم از بین میرود ، آبرویم میریزد ، همه مرا قاتل و قسی القلب بحساب می آورند ، طومار آمال و آرزویم از هم خواهد درید ، آه ! تحمل اعدام و زجر و شکنجه را ندارم ، از قتل او منصرف می شوم ، بگذار استوار مرا تعقیب کند ، آخر در این کشور بی سرپرست خدائی هم هست ، خدایا تو بین ما حکومت کن ، فعلا که من با ظلم او می سازم

در حالی که بغض گلوی گروهبان را بسختی میفشرد از قصد قتل منصرف شده در محل ماموریت خود تفنگ بدوش قدم میزند و افکار و تخیلات ضدو تقیضی او را فرامیگیرد و بالاخره تاب تحمل نیاورده مجدداً از جای خود بقصد قتل او حرکت میکنند و میگوید :

خیر ! اینجا کشور ففرین شده است : اینجا ظالمین و ستمکاران بر روی استخوان های شکسته مظلومین رقص میکنند ، اینجا مظلوم وضعیف باید بمرد .

مرگ برای وضعیف امر طبیعی است ، دادگاهها و مقامات کیفری همه حرف مفت است ، همه برای تعقیب بد بختها و بی نوایان تاسیس شده ، این تشکیلات غلط

همه حافظ ثروت و سرمایه های غارت شده دزدان اجتماعی است، اینها می خواهند کسی را که از فرط گرسنگی يك قطعه نان دزدیده است اعدام کنند، اینها ماموریت دارند که اگر گرسنه ای دست تکدی و تجاوز با اموال دزدان گردن کلفت دراز کرد او را بر بالای چوبه دار فرستند

خیر! حرکت می کنم. هر چه بادا باد، ناموسم رفت، شرفم رفت، کسی بدادم نمیرسد، پیروزی با گردن کلفتها و محکومیت برای فقرا وضعفاست، هیچکس قادر نیست سزای استوار را بدهد جز همین تفنگ بر نوئی که اکنون لوله آن بسوی آسمان چشم دوخته و قلب استوار را جستجو میکند.

بگذار انتقام را بدست خود از آن جنایت کار بگیرم.

حبس و زجر و زندان و زنجیر و اعدام در راه رسیدن بحق و عدالت افتخار دارد.

من مباحثات میکنم که در راه گرفتن حق مشروع خود بر چوبه دار بوسه زنم، الهی به امید تو - دادرس مظلومان توئی...

باعجله و سرعت بسوی دروازه قزوین و قهوه خانه ای که (باتق) استوار بوده حرکت می کند و در پشت درب قهوه خانه در انتظار بیرون آمدن او کشیک میکشد همچو که استوار از جای خود بلند شده حساب قهوه چی را میبرد از دست و قدم بخیا بان می گذارد صدای تیر گروهبان برق درخشنده ای ایجاد کرده قلب سیاه استوار را با باروت سوزان تفنگ خود از هم میشکافد و او را نقش زمین میکند.

مردم در اثر شنیدن صدای تیر، گروهبان را احاطه کرده با چوب و چماق و پاره آهن او را بیاد کشک می گیرند.

هر چه میگوید مردم من مسلمانم. حق با من است، من راست میگویم، شما هم اگر بجای من بودید او را میکشتید، این شخص جانی است، دزد ناموس است، بیجهت مرا نکشید من بیگناهم مگر با این جملات مردم عصبانی بمطالعه از زندان او دست بر می داشتند. آخر الامر دژ بانها فرار سیده گروهبان را از چنگ آنها نجات داده کت بسته تحویل زندان میدهند.

گروهبان تمام مراتب فوق راهننگام بازجوئی اقرار کرده و فقط کشتن دختر استوار را انکار می نماید.

مامورین بلافاصله برای دستگیری زن او که (ملکه) نام داشت میروند. ولی در روزهای اول او خود را مخفی کرده و بعد تمارض می کند بطوری که تاکنون مامورین موفق بجلب او نشده اند.

این قاتل راه شرافت و ناموس سه سال حبس محکوم شد و اکنون آزاد گشته و افتخار میکند که از حق خود دفاع کرده است

دزدیدن کیف مامور آگاشی هنگام دستگیری سارق

یکی از مامورین فعال و بی نظیر آگاشی که در مواقع سخت و خطرناک برای کشف سرقت های مهم همیشه ماموریت می یافت روزی برای دستگیری يك سارق در بازار قدم میزد .

مردم را که دسته دسته از لابلای یکدیگر عبور میکردند باچشمان مرموز خود از زیر نظر می گذراند و قیافه و حرکات همه را مورد دقت قرار میداد تا با آن شاهکارهای مخصوص خودش قرائن و اماره ای برای دستگیری سارق بدست آورد .

در این هنگام يك جوان رشید و خیلی زیبا بالباس های شیک و اتو کشیده از تیپ همان جوان هائیکه لباسهایش با آخرین سیستم لباسهای فرنگی تطبیق میکرد بطور ناگهانی در جلو پایش سبز میشود .

جوان خیلی معقول و نجیب بود ، قیافه موقر و چشمان نافذ او بطوری در مامور آگاشی تاثیر نمود که او با تمام زرنگی و تردستی اش تصور نمیکرد که اصلا چنین شخصی ممکن است جیب بر باشد .

جوان بالحن خیلی مؤدب میگوید . آقا صد تومان پول خورد داری ؟

مامور آگاشی بلافاصله جواب داد خیر :

جوان باحال تاثر آمیزی گفت در بازار باین بزرگی و کسبه باین زیادی و با فراوانی دادوستد معلوم نیست چرا صد تومان پول خورد پیدا نمی شود و وقتی انسان میخواهد ۸ تومان جنس بخرد باید دو ساعت برای بول خورد بگردد و حال آن که در اروپا اصلا این طرز عمل هیچ مورد پیدا نمی کند و سپس از مامور تقاضا میکند که از نظر نوع پروری لا اقل ۵۰ تومان پول خورد باو بدهد .

مامور که نمیخواست تقاضای آن جوان را رد کرده باشد گفت والله ندارم و کیف خود را از جیبش بیرون کشیده گفت من الان کیفم را می بینم هر چه داشتم

تقدیم میکنم .

در تمام خانه های کیف او بیش از ۳۲ تومان پول نبود که فوراً جوان جیب برپیشدستی کرده میگوید : خوب ! پس لااقل ده تومان پول خورد بدهید که من کارم را انجام دهم و ده تومان را باگرو گذاردن عینکش می گیرد و پس از اظهار تشکر و تکرار کلمه «مرسی-پاردون» رد میشود : مامور نیم ساعت دیگر بیازار برمیگردد و از ساق اصلی اثری نمی یابد .

چون ظهر نزدیک شده و او هم خیلی خسته شده بود و نیافتن سارق اصلی نیز روحیه او را کسل نموده بود ناچار بدکان حاج نایب چلوئی در اول بازار کفاشها میرود و از زور (بکری) دستور میدهد یک ناهار خیلی چرب بیاورند . معمولاً کسبه و مردم بمامورین شهر بانی احترام میگذارند و در خرید و فروش رعایت شغل آهارامی کنند . بهمین جهت چون چلوئی او را می شناخت دستور می دهد یک ظرف چلوی ناب برای او بیاورند و او هم با کمال اشتها شروع بخوردن میکنند .

در این بین یکی از رفقای خیلی صمیمی او فرار سیده باو هم تعارف میکنند ولی چون میگویند تعارف (آمد ، نیامد) دارد در این بار بدشکونی خود را ثابت کرده رفیق مامور نیز دعوت او را پذیرفته دستور میدهد یک ناهار مخصوص هم برای او بیاورند !

با کمال میل و آرامش خاطر خوردن ناهار با تمام میرسد و موقع پول دادن نزدیک می گردد .

رفیق مامور پیش میدود که پول ناهار را بدهد ولی در اثر اشاره مامور چلو فروش از دریافت وجه خودداری می کند و مامور پیش میرود .

همچه که دستش بجیبش میخورد . از کیف اثری نمی یابد و رنگ از رخسارش پریده برق خجلت در چشمانش درخشیدن می کند و با کمال شرمندگی گاهی دست بجیب بالا و زمانی بجیب های پائین برده و آه میکشد . ولی بفری متوجه میشود که آقا فکلی شیک پوش مهلت نداده است که این مامور محجوب کیف را سالم بدربرد ؟

مامور از فرط خجلت خیس عرق شده در آخرین بار که امیدش بیاس مبدل می شود بر فیش میگوید کیف مرا زدن پول : ناهار را حالا اگر می خواهی بده !!

رفیق شوخ او که موقعیت خوبی برای مسخره مامور پیدا کرده بود می گفت صدر حمت بکاسبها و جیب برها ، شما اداریها مردم را میهمان میکنید تا پول نهارتان را هم بدهند !!

حالا هم جرأت نمی کنید بگوئید پول ندارم با پرومی میگوئید جیب بر
 کیفم رازده و خلاصه پول ناهار را با یکمشت فحش و ناسزا میپردازد.
 رفیقم میگفت من این داستان را از زبان خود مامور شنیده ام و او اظهار
 می داشت از آن روز تا بحال هر وقت میخواهم جنسی بخرم یا ناهاری بخورم یا
 اگر هر آینه بخواهم سوار اتوبوس شوم بدو کیفم را نگاه کرده در صورت
 موجود بودن پول اقدام می کنم .
 برآستی در کشوری که جیب کاشفین سرقت را در موقع ماموریت و
 هنگام کشف سرقت می زنند این احتیاطها لازم و حتمی است و در اینجا است
 که باید گفت: دزدی که نسیم را بدزدد، دزد است



دزدی که نسیم را بدزد دزد است

قتل مادر زن

سالها قبل در يك نقطه دور افتاده خیابان كاخ يك خانواده سعادت‌مندی در سایه جواهرات قیمتی با کمال آسایش زندگی میکردند که مرکب از یک زن و شوهر و يك دختر ۱۴ ساله بودند .

پسدر میمیرد و ریاست خانواده به‌عهده مادر که (سکینه) نام داشت واگذار می‌گردد .

(سکینه) زن مسلمان و باخدائی بود ، از آن مومنه هائی که حتی نماز و تیره اش ترك نمیشد و در مذهب بعد افراد تعصب داشت . (صغری) دختر این بانوی مومنه که بسن ۱۴ سالگی رسیده بود کم‌کم احساس شوهر می‌کرد و در عین حالیکه از نداشتن پدر متأثر بود ازداشتن يك مادر مهربان و کارگشته و از ثروتها و لیره های اوشاد کام و سرشار بود .

دختر پولدار ، آنهم دختر تاجری که پدرش درداشتن لیره و طلا ، مشهور بود معلوم است خیلی خواستگار دارد و شب و روز مادرش باید از خانواده (عزب) دارها پذیرائی کند .

مادر (صغری) خیلی بدسلیقه بود ، بی‌نوایان رانمی پذیرفت و اساسا هم تیپ ناتوان جرائت نمیکردند نظری بخانه « صغرا » بیاندازند زیر همیشه و در هر حال این اختلاف طبقاتی وجود داشت و خانواده ها بر عایت تناسب حال خود خواستگاری و ازدواج کرده و میکنند .

مادر « صغری » از داماد ها خیلی ایراد میگرفت ، اگر دماغ داماد زره ای پیچ داشت و با اندکی از حد معمولی ضخیم تر بود او را عفریت بدگلی می‌پنداشت و با اگر چشم کسی اندکی گشاد و یا تنك بود بادت رد او را از خانه خود می‌رانند . خلاصه « سکینه خانم » برای پیدا کردن يك داماد مورد نظر شب و روز جستجو میکرد تا اینکه جوان زیبا و پولداری را با همان شرائطی که می‌خواست می‌یابد و بفوری بساط عروسی « صغرا » را برپا می‌سازد .

سکینه خانم برای اینکه گوی افتخار را از میان فامیلهای خود ربوده

باشد، از يك ردیف لیره‌ها صرف نظر کرده بساط عروسی را با طرزی نظیری که زبانزد خاص و عام بود برپا می‌کند و برای اینکه نشان دهد « صغری » یتیم؛ اگر پدر ندارد مادرش قادر است بهترین وسیله ازدواج او را فراهم کند بهمین جهت در این راه از حد معمولی تجاوز کرده هر چه شوهرش از خرج کردن امساک مینمود او در این راه خرج کرده و هر اندازه خودش از دوره بچه‌گی جمع کرده و یادگار داشت نثار این عروسی میکند و وسایل آسایش و عیش و عشرت و خوشی آنها را از هر حیث فراهم مینماید. و برای آسایش خاطر خویش داماد را بمنزل خود می‌آورد.

عروس و داماد و خانواده آنها باین ازدواج و وصلت فرخنده فخر می‌کردند و از روابط جدیدی که بین آنها بدون دلیل و فقط بصرف زیبایی داماد ایجاد شده بود مباحثات مینمودند بدون اینکه بدانند: عاقبت این بار سنگین بمنزل نمی‌رسد.

پس از مدتی « صغری » احساس حمل کرده می‌فهمد که نزدیک است مولود خوشبخت او بوجود آید.

عروس و داماد و خانواده آنها فکر میکردند اگر این بچه پسر باشد بساط جشن را مفصل کرد و بر میزان وسایل تفریح افزود.

آنها فکر میکردند که ما از سرمایه و پول تقصی نداریم، ما برخلاف بینواها و گداها که اطفالشان باید در لجن زارها با کرم و کثافت بازی کنند دارای وسایل آسایش هستیم و این مولود خیلی خوشبخت خواهد بود. زیرا پدر و مادرش از ثروت بعد کافی بهره‌مند می‌باشند و علی‌رغم بچه فقیرها که دسترسی بمدرسه و تحصیل علم ندارند فرزند آنها يك آتیه درخشانی خواهد داشت زیرا مشکل گشا پول است و الحمدلله که آنها هم بعد لزوم در اختیار داشتند.

آنها برای تهیه وسیله مولود نوزاد شب و روز شادی میکردند و از این که يك فرد جدید بر آنها اضافه می‌شود از جان و دل خود را مهیای پذیرائی می‌کردند.

چه باید کرد اجتماع امروزی ما چنین است، بی‌نویان که در روی حصیر پاره و گلیم کهنه زندگی میکنند از روزی که آثار مولود جدید در آن‌ها ظاهر میشود لشکر غم آنها را مغلوب می‌سازد.

زیرا آنها هم بالاخره فکر میکنند با این زندگی کثیف و سخت چه کسی قادر است که از عهده مخارج طفل جدید برآید. تازه هم که طفل متولد شد، يك فرد بدبخت بمملکت تحویل داده میشود که بایستی در آتش بی‌سرپرستی و

بی‌اعتنائی بسوزد و تا باید در دامن فقر بابدترین وضعی جان بکند .
خلاصه آنها در انتظار مولود می‌شوند و « صغری » را برای استراحت
مدتی به بیلاق می‌فرستند .

سه روز از مسافرت « صغری » به بیلاق گذشته بود که داماد قصد مسافرت
بنقطه دیگری رامی‌کند و از مادرزن خود تقاضای وجه می‌نماید .
مادرزن با تمام علاقه‌ای که بدامادش داشت معذالك نمی‌توانست از لیره
ها صر فظفر کند بهمین جهت با وجواب رد میدهد .

داماد وقتی مواجه بابسی اعتنائی مادرزنش میشود تمام محبت‌ها
و دوستیهای او را فراموش کرده برای ربودن جعبه طلا و لیره او نقشه قتلش
رامیکشد .

مادر زن يك جعبه لیره و طلا داشت که از مدتها پیش آن را مخفی کرده
و برای سفر کربلا و مکه خود مخفی نموده بود که هیچکس جز دختر و دامادش
از آن خبر نداشتند .

داماد هم برای اینکه جعبه را ربوده باشد یکروز عصر مقداری (سم)
تهیه کرده بایکی دیگر از رفقای گردن کلفت خویش بمنزل می‌آید .
مادر زن بی‌اطلاع ، مادرزنی که میگویند داماد را بیش از دخترش
دوست دارد ، مادر زنی که تمام علاقه و دل بستگی او بهمین داماد بود فوراً
وسایل مهمانی آنهارا فراهم کرده از مهمانش بعد کافی پندیرائی میکند .
داماد بدو وقتی محبت مادرزن رامی‌بیند خاطره قتل او را از یاد برده
و از نقشه خویش منصرف میشود .

زیرا میاندیشد که اگر مادرزنش را بکشد مسلماً قضیه کشف می‌شود و
کانون سعادتش بواسطه يك لحظه غفلت ویران میگردد و ازین پس درازای
استراحت در کاخ باشکوه باید در کنج زندان و در کنار کریدور های نمناك
شلاق بخورد و با فلاکت بسر برد . و با این افکار قلب پراز کینه خود را تسلی
می‌بخشد .

اما از آنجائیکه غافله مرگ در انتظار سکینه خانم بسر می‌برد و پاسبان
اجل می‌خواست او را بدیارد دیگری اعزام کند این افکار و هزاران تصمیمات دیگر
نمی‌توانست داماد را باهمین سادگی از تصمیم جدی‌اش منصرف سازد و او خواهی
نخواهی مجدداً مقدمات قتل مادرزن را فراهم می‌کند .

هنگامی که (سکینه خانم) برای آنها چای میریخت داماد به اطاقش
بازگشته استکان های چای را از روی میز برمیدارد و خود بسال پندیرائی می‌آورد
و مقدار کمی را که تهیه کرده بود در یکی از استکانها ریخته و پس از لحظه

بنزد مادرزنش باز میگردد و می گوید : همان يك چائی كافى بود .
مادرزن بی نوای بی اطلاع که میخواست صرفه جوئی کرده باشد همان
استکان کذائى را بدون هیچ ترس و لرزى سر کشیده و با آرامش خاطر مشغول
استراحت میشود .

ولى بیش از چند دقیقه طول نمیکشد که مادرزن با فریاد های هیجان
انگیز خویش داماد را فرامیخواند و ضمن اظهار درد از او استمداد می طلبد .
داماد که نقشه خود را در حال اجرا دیده و میترسید که از داد و فریاد داماد
زنش دیگران با اطلاع شوند رفیق خود را بكمك طلبیده . بالاتفاق طناب کلفتى
را بگردن او می بندند .

صدای مادرزن قطع میشود ، گونه های سرخ و سفیدش تیره میگردد ،
قلبش بسختی بطپش می افتد و نفسش بسختی داخل و خارج میگردد .
داماد و رفیق جنایتكارش که از عشق لیره ها و طلاها با نهایت قساوت يكزن
مسن و مومنه را به آن حال کشیده بودند ابدأ از این وضع متاثر نشده بلکه لیره ها
و پولها بطورى پرده جنایت را در مقابل چشمان آنها کشیده بود که نه تنها باین
اقدام اکتفا نکرده بلکه بالاتفاق بدن نیمه گرم او را بحیاط منزل کشیده و دو
سر طناب را بر دیوار میخکوب می کنند ولى بطور ناگهانی طناب پاره شده چشمان
زن از آن تیره گى نجات یافته بگونه سرخ و چشمان گود رفته دامادش می افتد
و آهى میکشد . و اگر در واقع همانوقت جزئى كمكى باور سیده بود از خطر
نجات مین یافت . ولى تقدیر چنین نیست ، سكهینه خانم مسافردیار عدم است ، سكهینه
خانم باید بدست دامادش كشته شود . اولیافت ندارد با آن لیره ها که معلوم نبود
از چه راهى بدست آمده بگر بلا برود ، او جز مرگ چاره نداشت ، كمك چیست ؟
طناب کدام است ، داماد و رفیقش کیستند ؟ همه اینها وسایل تسهیل مرگ هستند
و ظاهراً برای قبضه روح او ماموریت دارند ولى اساساً سكهینه خانم نباید درد دنیا
باشد ، آخر مگر كسى فكر میکرد که دامادى بادیدن آنهمه محبت قصد قتل
مادرزنش را بکند ، نه . سكهینه خانم عمرش تمام شده حالادیکر از پاره شدن
طناب چه نتیجه میتواند بگیرد ،

دوجانى دوجوان ، دو عاشق لیره ، دو تشنه خون . بايك لیره زن مسموم
اصلاً تناسب ندارد ، اینها همه بازیهای خنده آوری است که در آخرین لحظه
عمر همه را مشغول می کنند منتها گاهى با امیدوارى و زمانى با یأس ، اما همه يك
راه را سیر مینمایند که آنهم جاده مرگ است .

خلاصه داماد و رفیقش بمحض اینکه طناب پاره میشود دستمال سر او را
باز کرده بگردنش می پیچند و دوسر آن را دو نفرى گرفته باشند میکشند بطوریکه

جنازه سرد و بیروح سکنه خانم در میان حیاط میافتد .
قاتلین فوراً باطاقها میروند و جامه دانه ها و گنجیه ها و صندوقها را زیر
ورومی کنند و پس از مدتی اینطرف و آنطرف دویدن بالاخره صندوق اصلی را
می یابند و عازم فرار میشوند ولی داماد، یکه میخورد، وحشت و ترس او را فرا
میگیرد و می ترسد این جنایت کشف شود .

فوراً در فکر دیگری میافتد . و با کمک رفیقش جنازه را در یکی از اطاق
ها زیر قالیچه ای پنهان کرده در اطاق را قفل نموده از منزل بیرون دویده
فرار می کند .

داماد و رفیقش بقصد مسافرت بشیراز برای تهیه بلیط بسوی کاراژ میروند
و در خیابان ناصر خسرو دو بلیط میخرند که صبح فردا به همراه یکدیگر بشیراز
رفته جواهرات را به مصرف برسانند .

آنشب داماد گرفتاری عجیبی پیدایمیکند ، زیرا از طرفی میخواهد بمنزل
مادر زن برود میترسد که مردم از قضیه قتل با اطلاع شده او را دستگیر نمایند ،
از طرف دیگر می خواهد بمنزل خودش برود جرات نمیکند ، بالاخره جمعه
جواهر را در جامه دانی گذارده تحویل کاراژدار داده و آنشب بمنزل پدر و مادرش
می رود و از قضیه قتل و مسافرت سخنی نمیگوید .

صبح فردا همچو که از خواب بر میخیزد شك و تردید باو دست داده بین
افشای قصد مسافرت و مخفی کردن آن دودل میشود .

از طرفی میترسد اگر از اسرار مسافرت سخنی نگوید ممکن است در
اثر غیبت او پدر و مادرش بمنزل مادر زن بروند و جنازه را در اطاق بیابند ، از
طرف دیگر میترسد که اگر از راز مسافرت سخنی بگوید ممکن است آنها
مانع شوند . ولی خواهی نخواهی قصد مسافرت را فاش میکند و میگوید دو روز
است که مادر زنم به بیلاق رفته منم می خواهم برای رفع خستگی بشیراز بروم .
پدر و مادر که نمیدانستند پسرشان چه چاه خطرناکی بادست خود تهیه
کرده باو اجازه مسافرت میدهند و او را از زیر آینه و قرآن رد میکنند و چند آیه
الکرسی نثار سلامتی او کرده او را بامید خدا بسوی شیراز روانه میکنند .

دو جوان پولدار ، دو جوانی که در ظرف چند دقیقه يك جمعه طلا و لیره ای
که هزارها تومان میارزد بدست آورده اند معلوم است در محیطی که کسی از
نام و نشان آن ها خبر ندارد با آن پولهای باد آورده چه عیاشی هامیکند و چگونه
خوش میگذرانند .

۱۳ روز در شیراز میمانند و تمام فاحشه خانه ها و مشروب فروشی هارا

از (لوطی گری) و ولخرجی خود مطلع می سازند و همچو که نصف پولها بمصرف میرسد بالاتفاق بسوی تهران باز میگردند و مقدار زیادی گلدان و جام نقره و (سوغاتی) های دیگر شیراز را تهیه میکنند و شاد و خرم بسوی تهران و منزل خود میآید.

داماد قبل از هر چیز پس از ورود به منزل خود، از مادرزنش خبر می گیرد و آنها که تصور میکردند مادرزن بدبخت هم در بیلاق خوش میکندراند اظهار بی اطلاعی مینمایند و او در دامان محبت پدر و مادر آنشب راهم بصبح میرساند و خوشوقت است که هیچکس از اسرار قتل مادرزنش خبر ندارد.

صبح فردا که ۱۵ روز از قتل مادرزن گذشته بود بمنزل اورفته بهمراهی همان رفیق همدستش اطاق مقتول را باز می کند.

بوی تعفن و زننده اطاق و جنازه متلاشی شده و مملو از کرم بطور ناگهانی حال هر دو آنها را تغییر میدهد و وحشت و اضطراب آنها فرامیگیرد و در یک لحظه هر چه در شیراز خوش گذرانده بودند از یاد میبرند.

هر دو بفکر فرو میروند، برای مخفی کردن جسد و جلوگیری از بسوی تعفن آن که بی شک همسایه ها را با خبر میکرد نقشه میکشند.

افکار ضد و نقیض رد و بدل میشود، یکی میگوید باید او را در چاه مستراح مخفی کرد. دیگری میگوید در وسط حیاط او را دفن میکنیم، هر دو نظریه یکدیگر را رد میکنند و تصمیمات دیگری میگیرند و بالاخره متفق الرای میشوند که یک عمده صدا کرده با دادن چند لیره باو. جسد را در همان اطاق مدفون سازند و جنایت خود را مخفی دارند.

لابد خیال میکنند. مطلب بهمین جا خاتمه می یابد و خون آن زن بی گناه بیاد میرود. خیر ظلم و ستم هرگز با تمام نمی رسد، ظالمین و جنایتکاران اگر موقتاً از بنجه قهار عدالت بگریزند بالاخره بدام میافتند. خون ناحق اگر سالها و قرنهای در پس پرده فراموشی پنهان شود مشمول مرور زمان نمیشود و بالاخره با جوش و خروش خویش گریبان مسببش را میگیرد، وقتی هم که تشکیلات ظاهری زنگ زد، دستگاه جبروتی حق و عدالت بکار می افتد و هر که و هر چه کاشته بهره میبرد.

در پیشگاه کردگار دیگر پول و پارتی، گذشت و اغماض، ناله و ندبه اثری ندارد، بدون هیچ معطلی بهره بدبختی ظلم است و ثمره نیکی - خوشبختی. اگر قرار بود که خون بیگناهان با همین سادگی ریخته شود و جنازه آنها در زیر توده های تیره های خاک پنهان گردد پس این دستگاهها و این بیابروها. این

وعده و نویدها ؛ این نظم و انتظام همه حدیث مفتی بود و قتل و غارت و جنایت و خونریزی بهترین شغل هر کس بشمار میرفت و دنیا یک کانون جنایت و یک مرکز ضعیف کشی و خونریزی بیش نبود و رشته انتظام جهان از هم میگسست

خلاصه در اثر همین عوامل بقول مشهور ، خون داماد رامیگیرد و او با نهایت شجاعت . بدون هیچ وحشت و اضطراب بر فیقش میگوید واقعا ما چقدر احمق هستیم که بفکرهای بچه گانه فرو رفته ایم ، مگر نمی دانی اینجا ایران است ، اینجا خونهای ناحق هر روز علنا بر باد میرود . اینجا جانی های بزرگ دسته دسته جوانان مردم را با قسم قرآن بمسلسل می بندند و در عوض منصب و مقام میگیرند ، اینجا هر که ظلم کرد خوشبخت و کامران میشود و هر که مظلوم شد تاابد بدبخت و بی نوا میگردد .

اینجا هنوز هم روزی میلیارد ها از کیسه مردم می دزدند ، چه فکر هامیکنیم میرویم با اداره آگاهی قضیه قتل را اطلاع می دهیم کسی که باور نمی کند من مادر زن مهر بانم را کشته ام و تازه خیلی هم که قافیه تنگ شد و قتل را اعتراف کردیم با یگمشت از همان لیره ها خود را تبرئه میکنیم و سند برائت خویش را با لیره بدست میاوریم : سپس داماد بهمین اطمینان بسوی اداره آگاهی میرود ...

اداره آگاهی مثل همیشه شلوغ بود . مامورین مسلح ، ژنده پوشها و گونه زردها را در میان سرنیزه های براق و درخشان خود بسوی شعبات می بردند ، یکی گریه میکرد و میگفت من بیگناهم ، دیگری میگفت برای خاطر دزدیدن يك نان سنگک مرادوماه بازداشت کرده اند ، سومی اظهار میداشت در اثر بیکاری دوروز بزنم خرجی نداده ام یک هفته مرا توقیف کرده اند ، آن یکی میگفت میخواستم سوار اتوبوس بشوم ناگاه يك فکلی میچ مرا گرفته گفت چرا جیب مرا زده ای ؟ هر چه گفتم بابامن کاسبم ، زن دارم ، بچه دارم ، گرفتارم ، گفت : احمق تو با این قیافه بیرخت و لباس پاره پاره ات میخواستی جیب مرا بزنی ! حالا تحویل آگاهی و زندانت میدهم تا معنی مجازات و انتقام را بفهمی !!

در میان همه قیافه ها یکی بیشتر از دیگران جلب توجه میکرد که يك پیراهن کثیف و تیره رنگی بر تن داشت ، چشمانش یکزررع گود رفته بود و صورتش بزرده چوبه بیشتر شباهت داشت ، گوئی طبیعت در قیافه او ذره ای گوشت بیادگار نگذاشته و در واقع به اسکلت متحرک شباهتش بیشتر بود .

او گریه میکرد ، زار میزد ، ناله میکرد و میگفت در خیابان میرفتم ،

از قیافه يك پدر و پسر خیلی شیکی خوشم آمد ، بآنها لحظه‌ای نگاه کردم. پدر دوبده دو کشیده محکم بگوشم زده گفت تو كشيك مارا میکشی ، های جیب بر ، های دزد ، های ... های ... و دست مرا گرفته یکسره بکلانتری برد و خلاصه تحویل زندانم داد .

پرونده‌ام خیلی قطور شده ، میگویند تو جانی هستی ، تو سارقی ، تو برای اخلاق جامعه خطرناکی ، و خلاصه تو اگر در این کشور آزاد باشی اخلاق فرزندان داریوش را که الحمدلله همه مثل فرشته هستند خراب میکنی ! خلاصه این ازدحام ، داماد را بوحشت میاندازد ، او از میان مردم باعجله خود را بر رئیس میرساند و يك مامور میخواهد و میگوید: مادر زنم را نمیدانم چه کسی کشته است ؟!

مامور بعضی اینک به گفتارهای او گوش میدهد سوء ظن پیدا میکند ولی برای تکمیل دلیل بهمراهش بمنزل مادر زن می رود و همچو که در را باز میکند و جنازه را در وسط اطاق می بیند باو میگوید این جنازه کهنه است و پس از معاینه پزشک قانونی معلوم میشود که بیش از ۱۵ روز از قتل او می گذرد. بلافاصله ، داماد را توقیف می کنند و او را بکنج زندان میفرستند .

هرچه گریه میکند ، هرچه میگوید من قاتل نیستم ، سابقه ندارم ، من مادر زنم را از مادر خود بیشتر میخواستم اثری نمی بخشد و پس از ۱۲ روز که شدیداً تحت محاکمه و بازجویی قرار میگیرد بقتل اقرار میکند .

پدر و مادرش که فرزند خود را در کردیدورهای زندان در همسایگی لغت ها و برهنه ها میدیدند بمقامات بالا و خیلی هم بالا توسل میجویند ولی جانی ها در پیشگاه قانون باهم تفاوتی ندارند ، چه فرزند فلان السلطنه باشند چه فرزند فلان مشدی حمال . همه باید در پهلوی هم در یک کردیدور بسر برند . داماد وقتی که اقرار بقتل میکند از او رفیقش را میخواهند ، رفیقش که از جریان مستحضر شده بود فرار میکند ولی پس از ۴۸ ساعت در رشت دستگیر میشود و هر دو بازداشت میشوند و جریان فوق را در حالیکه از عمل خود اظهار ندامت میکردند توضیح میدهند .

عروس بدبخت از بیلاق بر میگردد ، باو خبر میدهند که شوهرت جانی در آمد ، مادرت را کشته . کاشانه ات را بهم زده ، خلاصه از هستی همه را ساقط نموده و اکنون هم کنج زندان بسر می برد .

آن بی‌نوا هم بلافاصله سبکته می کند و پس از ۶ ساعت با آن کودک معصومی که در دل داشت فوت میکند .

داماد که (محمد) نام داشت بهمراهی رفیقش (اسدالله) تحت تعقیب قرار میگیرند و بکیفر اعمال خود میرسند .

مهرت بچه هری

از اتومبیل بیوک ۴۱ در روز روشن

اتومبیل بیوک ۴۱ در خیابان عین الدوله مقابل یکی از کوچه‌ها مثل میخ ترمز کرده و یک جوان بلند بالا از پشت رل آن پیاده شده برای کار مختصری داخل کوچه میشود.

یک سارق تازه کار، یک سارقی که معلوم بود برای اولین بار از فشار بیکاری و گرسنگی تصمیم بسرقت گرفته بود وقتی قیافه ماشین را از دور دیده بسوی آن می‌دود و در داخل آن یک بسته بزرگ نظرش را جلب میکند.

بسته خیلی مرتب و قطور بود، روی آن از آن (ترمه) های قیمتی بی اندازه زیبا جلب نظر میکرد. سارق که میدانست سرقت اتومبیل کار دشواری است قصد سرقت آن بسته را کرده خود را مهبای ربودن آن میکند.

سارق قطعاً پیش خود میگفت لا اقل این بسته محتوی پارچه‌های قیمتی زنانه و مردانه است که می‌توان آنرا نزدیک بده هزار ریال آب نمود.

او خیال می‌کرد این بسته مرتب و منظمی که در یک اتومبیل ۴۱ با آن لوکسی و شیک قرار دارد قطعاً خیلی سنگین قیمت و کمیاب است و لا اقل یکسال با آن میتوان خوش بگذراند. خود را با جدیت هرچه تمامتر برای بردن آن مهبامی کند پس از ده دقیقه معطلی و خون دل خوردن باترس و لرز دست خود را داخل ماشین کرده آن بسته را برمی‌دارد و با سرعت فرار می‌کند.

بسته سنگین بود، سارق که می‌دانست اگر لحظه در فرار قصور نماید صاحب آن شیئی سنگین قیمت فرا میرسد و او را با همان ماشین سریع السیر دستگیر میکند با عجله خود را از آن خیابان دور می‌سازد و بنقطه نامعلومی میرود. توضیح نمی‌خواهد که هر سارقی وقتی شیئی را بدزد در محل خلوتی برده دور از حضور (اغیار) و دوستان و رفقایش آنرا می‌گشاید و محتویاتش را بیرون می‌کشد و بیول نزدیک می‌سازد. قطعاً سارق مزبور در خفا با ذوق و شوق غریبی

بسته را می‌گشاید و با کمال تعجب و تاسف می‌بیند: يك بچه مرده از میان آن پارچه قیمتی پدیدار شده که چشمان چپ و راستش هر يك با طرز کج و معوجی بسوی آسمان دوخته شده و جز کر باس و پارچه های کثیف چیز دیگر عایدش نمیشود .

سارق بدبخت و بی‌نوا که بقول مشهور از (هول حلیم توی دیک افتاده بود) صرف نظر از اینکه با تمام زحمات و دودنها چیزی عایدش نشده بود می‌بیند بدبختی بزرگتری گردن گیرش شده و صاحب يك بچه مرده شده که اگر آنرا بخواهد به غسالخانه تسلیم کند چون صاحبش نیست مورد سوءظن قرار میگیرد و اگر بخواهد نگه دارد بوی (گندش) همه را خفه میکند . ولی معلوم نیست سارق پس از این فکرها با جنازه آن بچه بیگناه چه میکند زیرا هنوز سرقت کشف نشده است !

صاحب اتومبیل کار خود را در آن کوچه انجام داده و وقتی در اتومبیل را باز میکند می‌بیند بچه مرده ۴۵ روزه برادرش که باو برای کفن و دفن سپرده شده بود بسرقت رفته و هر چه میگردد اثری نمییابد . ناچار بادره آگاهی مراجعه کرده از مامورین تقاضای (بچه مرده) می‌کند .

آنروز در شعبات آگاهی راجع باین موضوع غلغله‌ای بود ، مامورین میگفتند چنین سرقتی سابقه ندارد ، هیچکس تا با مرده راندزدیده و هیچ سارقی هم آنقدر احمق نیست که بچه مرده را با این طرز بدزد و اینجاست که یابد گفت : (دزد نادان همیشه بکاهدان میزند)

در هر حال پرونده‌ای برای این موضوع تشکیل شده و مامورین برای یافتن سارق آن کوشش میکنند



يك دلال تهرانی در همدان يادختر يك كلفت
از دواج ميکند و او را بتهران ميآورد و در
كافه اي ميگذارد و فرار ميکند . زن از فرط
اضطراب راي اعاشه بفاحشه خانه تسليم ميشود و...

فاحشه ييگناه

يا يك قرباني بزرگ اجتماع

يك خواننده با احساسات روزنامه داد که برای درس خواندن بار رفتای خود با بشار پهلوی رفته و با يك فاحشه مصادف شده بود شرح حال او را برای من نوشته و در ضمن تقاضا کرده است که در باره آن چیزی بنويسم :

هر چند که اين کتاب اختصاص بداستانهای واقعي دارد و شما خوانندگان محترم هم ميخواهيد در هر صفحه اي يك داستان تازه اي بيايد ولي از آن جائي که فساد اخلاق در اين جامعه مفلوک بعداعلاي خود رسيده و انحطاط اخلاقي ما را در جهان شرمسار کرده است ناچارم که در اين باره چند سطر ي بنگارم .

آري ، امروز ميخواهم در باره يك فاحشه مطلبي بنويسم ، يعني در باره آن كسي كه مطرود جامعه است و همه از او نفرت دارند و او را مسبب بدبختي جوانان خود مي پندارند !

در باره كسي كه اگر او را در خيابان و بازار به بينيد از او دوري مي كنيد و دو صد لعنت و نفرين براو مي فرستيد و براي از بين بردن او بقوه قهریه متوسل ميشويد

در باره آن كسي كه خدا و خلق و دوست و دشمن و فاميل او را مقصر مي شمارند و از قدم زدن و مصاحبت با او شرم دارند .

راستي بايد ديد آيا واقعاً اين ها گناهكارند ، آيا اينها كه هر روز در خيابانها و در كنج ديوارها ، دامهاي خطرناك خود را براي فريب دادن جوانان ساده لوح گشوده اند مستوجب نابودي و فنا هستند ، يا اينكه درد هاي ديگر و گرفتاري هاي دگري دارند كه آنها را وادار کرده است با اين زندگي ننگين و با اين روزگار تلختر از زهر بسازند . بايد ديد آيا واقعاً آنها راضي هستند كه هر روز با مردان عياش و ديوانه و مستي كه جز چاقو و خنجر ارمغاني ندارند

بسر برند.

بخدا خیر! اینها همه در زمره قربانیهای اجتماعند، اینها همه کشته محیط و نالوده شده آت مردان رذل و پستی هستند که برای خاطریك لحظه خوشی، دوشیزگان بی ریب و شانیه ما را با عناوین تصنعی و سرمایه های ظاهری خود فریب داده پس از رفع احتیاج سند بدبختی آن ها را امضا کرده بدون رعب و هراس به فاحشه خانه هامی فرستند

بخدا اغلب اینهایی که امروز با فروختن گوهر ناموس و عفت خود ارتزاق می کنند همانهایی هستند که از روز اول، یعنی از روزیکه معنی زندگی را درك کرده اند يك آتیه درخشان و زندگی پر از سعادت و خوشبختی خود را بجوانان هرزه و دزدان اجتماعی ظاهر ساز، تسلیم کرده اند ولی وقتی از خواب غفلت چشم گشوده اند جز پناهمنده شدن بفاحشه خانه ها چاره ای ندیده اند.

بخدا وقتی اینهاییك خانواده سعادت مند: يك خانواده ای که با بهترین ثمره عشق خود (یعنی اطفال) بازندگی آرام و بی دغدغه ای میسازند بر میخورند حسرت میبرند و منقطع دارم که اغلب آنها برای خاطر همین زندگانی بی آلاش اشك حسرت میریزند،

شخصی که از من این تقاضا را کرده می نویسد: وقتی سر گذشت این زن بدبخت را شنیدم از زندگی خود مایوس شده با قطرات اشك و آه های حسرت بار بقیافه با حجب و حیا و دیدگان پر از اشکش خیره شدم. ولی هیچ چاره ای ندیدم جز اینکه به همراه رفقایم هابیهای گریه کرده و دوصد لعنت و نفرین بر این دستگاههای جبروتی بفرستم و بر این سازمانهای پر عرض و طولی که از حفظ چهار زن بی سرپرست عاجز داشته و نمی تواند چند جوان هرزه و بی عاطفه را تحویل زندانها دهد تاسف خوردم. او سپس مینویسد: آنروز قدری نان پنیر برداشته یاجند نفر دیگر از رفقا برای خواندن درس بسوی آبشار پهلوی رفتیم.

زیادی درس. کتابهای خشك و بیروح، ارقام مدش جبر و مثلثات که همه جز سرگردان کردن تیپ جوان اثر دیگری در زندگی اجتماعی ندارند بطوری مارا خسته کرده بود که اصلا طراوت گل های و زیبایی درخت های پر از برک و شکوفه را فراموش کرده بودیم.

تا ساعت ۶ بعد از ظهر با آن پشت کار و فعالیت مخصوصی که دانش آموزان هنگام فرارسیدن امتحانات از خود نشان میدهند در زیر سایه درخشان کهن و کنار جویبار ها و در جوار آبهای زلال با کمال بی میلی دروس خسته کننده را میخواندیم

و گاهی هم سخن از این دروس بی استفاده و معلمهای بی ثمر و بی معلومات آن میرانند.

یکی میگفت: واقعاً وزارت فرهنگ از تدریس این همه کتاب که جز جنبه تئوری و ظاهر سازی اثری ندارد چه نتیجه میخواهد بگیرد: اگر در واقع اولیای این وزارتخانه مایه افتخار! نظر سوئی ندارند، چرا با تمام ادعای فضل و معلومات خود، نمیآیند از روشهای نوین که علم و عمل توامان در مرض قضاوت دانش آموز گذاشته میشود استفاده کنند و بالاخره در قرن اتم هم نمیخواهند از همان سیستم پوسیده قدیمی دست بکشند.

دیگری میگفت: اگر وزارت فرهنگ منظورش اصلاح باشد باید از کلاس ۹، مدارس را از هم تفکیک کند و سیستمهای اختصاصی را بدو طلبان بیاموزد تا بالاخره کسی که یک ورق پاره بنام دیپلم یا لیسانس در دست میگیرد واقعاً کمکی بتواند بجامعه بکند. در حالیکه امروز تمام دانش آموزان در ۶ ساله دوم متوسط فزیک و شیمی و جبر و مثلثات و حساب و هندسه و فارسی و ادبیات و فرانسه و عربی و نقاشی و رسم و... را بطور خیلی ناقص میخوانند و وقتی هم که از دیرستان خارج میشوند بقول معروف: همه کاره و هیچ کاره می شوند.

آخر اینکه رسم نمیشود. یادانش آموز باید در رشته شیمی تخصص پیدا کند، یاد نقاشی، یا جبر بیاموزد یا اینکه اصلاً رسم خود را به مرحله کمال برساند. در هر حال در همین افکار غوطه ور بودیم و از نقائص فرهنگی کشور که در صورت تشریح (مثنوی هفتادمن کاغذ شود) بحث می نمودیم که بی اختیار متوجه شدیم ساعت ۶ بعد از ظهر است و ناچار باید بمنزل برگردیم، در بین راه از هردری سخن بمیان میآید! ناگاه از کنار جویبار آب در پناه سایه درخت پر برگی یک زن تازه جوان با چادر مندرس و قیافه پژمرده و تاثیر آوری نظر ما را جلب کرد که سر بر گوشه درخت گذارده و دور از حضور مردم خون سرد، سر نوشت غم انگیز خود خیره شده با اشکهای گهر بار در زندگانی تیره و پراز نکبت خود تعمق میکرد.

ما همه جوان بودیم. محصل بودیم، درس میخواندیم، خیلی خسته و وامانده شده بودیم، با هم شور و مذاکره کردیم و قرار بر این شد برویم سر بسراو بگذاریم و لحظه ای با او خوش باشیم!

به همین امید پیش دویدم، ولی گونه های سرخ و درخشان و چشمان غرق در اشکش ما را از آن قصد شیطان منصرف کرده قلبهای پاک ما بطیش افتاده و گفتیم امروز بهر نحوی است باید از درد او آگاه شویم!

بیانیم امروز کلام خود را قاضی کنیم و به یثیم این زن تیره بخت؛ در

این موقعیکه نزدیک است این محیط از مردوزن خلوت شود چه میکند و علت گریه اش چیست و چرا اینجا توقف کرده است ، بیائیم به بینیم واقعاً این زن چرا فاحشه شده و چرا موجبات بدبختی جوانان ما را فراهم کرده و ما را در پیشگاه تاریخ مقصر میکند، بیائیم از دردهای واقعی او آگاه شده از امروز که قدم در دایره جوانی می نهیم با مسبین بدبختی هزاران نفر مثل او مبارزه کنیم . بیائیم برای حفظ ناموس و شرافت خود، او را از این زندگی نکبت بار نجات داده و این زن تیره اختری را که ممکن است در پنجه خانمانسوز سوزاك و سیفلیس تسلیم بیمارستانها شود نجات دهیم و با این خدمت بزرگ خدا و خلق را راضی کنیم .

بیائیم واقعاً فکر کنیم که این هم خواهر ماست ، اینهم بالاخره هموطن ماست ، از همه بالاتر هم نوع ماست ، آخر ماهمه عاطفه داریم ، همه چیز خوب میخواهیم ، همه از فاحشه نفرت داریم ، بیائیم نزد او برویم و شاید بتوانیم يك جنایتکار بیگناه را از محیط خطر ناکش نجات دهیم .

از او بپرسیم آخر تو چرا با این زندگی پست میسازی و چرا از گوهر ناموست نان میخوری ؟

باو بگوئیم در این کشور که جوان (عزب) فراوان است ، در این کشور که کلفت زیاد لازم دارند ، مخصوصاً کلفت هایی که از خوشگلی بهره مند باشند بیشتر پسند دارند ، باو بگوئیم بیابرو برای خودت یکی از این دو کار را انتخاب کن ! تا بتوانی بازندگی بی دغدغه ای گذران کنی ؟

با همین افکار پیش رفتیم و قبل از اینکه باو برسیم فهمید مشتریهای خوبی پیدا کرده فوراً دستمال سیاهی از جیبش بیرون کشیده اشکهای چشمش را بطوری که ما نفهمیم پاك كرد و صورت خود را در پس چادر نماز مندرسش نهان کرد .

ما که میدانستیم کشور شاهنشاهی امروز فاحشه را در چادر های سیاه تحویل مردم میدهد ، هیچ تردید نداشتیم که این زن يك فاحشه ای بیش نیست و این نازا و فقط برای اینست که ما را بخود بیشتر جلب کند . بسوی او رفتیم ، چادرش را کنار زدیم ، و شوخی و بذله گوئی را شروع کردیم .

او که هنوز گونه سردش را از اثرات اشك پاك نکرده و کبودی زیر چشمانش نشان میداد بیش از حد معمولی گریه کرده است ناآه تاثر آمیزی گفت: بروید ای جوانان ، من بدبختم ، من بیچاره ام . من در اثر ظلم و ستم پاك جوانی نظیر شما کارم با اینجا کشیده و امروز جوان دیگری نمك بزخمم باشید که اکنون باین بیابان پناهانده شده: در پناه همین درخت از خدای متعال

تقاضا میکنم که ریشه هر چه جوان بی عاطفه است را زمین بردارد ، تا من و امثال من قربانی دام آنها نشویم .

باشیدن این جملات حس کنجکاوی ماتجربك شد و در صدد استفسار برآمدم و ماجرای خود را برای ماتوصیح داده باحال تاثر آوری میگفت ، قیافه مرابدت بنگرید ، چشمان مست و زلفان طلائی رنگم را خوب نگاه کنید . من اهل همدانم . من پدر و مادر داشتم ، پدرم بقال بودم ، مادرم در منزل يك آقای سرمایه دار كلفتی میکرد ، من مدرسه میرفتم در كلاس خیلی ساعی بودم . در درس از دیگران گوی سبقت را می ربودم ولی لباسم همیشه پاره بود ، همیشه مرا توبیخ میکردند که چرا کتاب نداری ، چرا اجامدانت شکسته است ، چرا كفتش اینطور وصله دارد ، چرا روپوشت یقه سفید ندارد ، چرا کتابچه خشتی باجلد اعلا نداری ، و ضم باندازه تاسف آور بود که معلم در عین حال تاسف میخورد و هم میگفت چرا يك بچه باین زرنگی نباید وسایل تحصیل داشته باشد ، گاهیگاهی هم خودش بمن كمك میکرد . برایم كاشچه میخرید . پارچه برای خیاطی ام تهیه میکرد و بمن میداد ؛ خدا پدرش را بیامرزد نگذاشت احساساتم در همان سالهای اول و دوم كشته شود : نگذاشت من از فرط اضطراب ترك تحصیل كنم . خلاصه با كمك آن معلم مهربان توانستم تصدیق ۶ ساله ابتدائی را بگیرم .

روزها نزد مادرم میرفتم . مادرم كلفت مورد توجهی بود . آقا و خانم بعد از نهار ظرفها را بمادرم میدادند و او هم پیش مانده آنها را بمن می داد و بمنهم یواشکی در گوشه آشپزخانه آن هارا پاك میکردم و با اینطور زندگی تا سن ۱۴ سالگی در همدان بسختی بسر میبردیم .

مادرم همیشه سفارش میکرد و می گفت ، بچه جان در منزل ارباب خیلی آهسته بیا و آهسته برو ، این ارباب خیلی بدجنس است : دخترها و پسرهارا شب و روز با ماشین خود باینجا می آورد و بخارج میبرد ، مبادا تو خود را با و نشان دهی که هیچ اعتبار ندارد با هزار تومان اسکناس مرا گول بزنند و ترا بیچاره کند . مادرم میگفت : بچه جان تو خیلی زیبایی ، خوشکلی ، مردم تر ام ممکن است گول بزنند ، خیلی احتیاط کن ، مواظب خودت باش ، اینجا کشور سیمرغ است ، بچه ها و دخترها را بسادگی گول میزنند ، و سرمایه آنها را در يك لحظه می ربایند .

من این نصایح مادرم را همیشه در گوش می سپردم و سعی میکردم که در دام دیگران اسیر نشوم و شاید بتوانم از برکت همان خوشکلی ، نان بی درد سری تهیه کنم .

ولی من غافل بودم و عقلم نمیرسید و با اصلا تصور نمیکردم که بیچارگان

باید تا بید بیچاره باشند، نمیدانستم آنها اگر دست بطلا بزنند فوراً برنج میشود، اگر زیبا باشند زودتر بیچاره میشوند، هیچ این فکرها را نمیکردم تا اینکه یکروز مادرم گفت بچه جان تودیکر بالغ شدی، تودیکر باید شوهر کنی، تو باید بروی در منزل مردم زندگی کنی. از این پس افکار بچه گوی را کنار بگذار و مثل یکزن حسابی بامردم رفتار کن.

من فهمیدم خواستگاری برایم پیدا شده و مادرم میخواهد هرچه زودتر مرا از خانه بیرون کند، با اصرار کردم. گفت عاقبت الا مرا این ارباب بی انصاف فهمید که من دختر خوشکلی دارم و یکی ازرققایش را که در همدان عقب دختر میکشت بمن معرفی کرد.

مادرم گفت: من اول وحشت کردم. گفتم حتماً خود او دندانهایش را تیز کرده میخواهد بچه معصوم مرا بدام بیافکند. بدو گفتم که او وقت شوهرش نیست. ولی او یک جوان ۲۵ ساله ای را بمن نشان داده گفت ایراد نگیر این جوان هیچ عیبی ندارد. راستش را بخواهی منم از آن جوان بدم نمیآمد که دامادم باشد.

ارباب میگفت او تاجر است: او در تهران دو تجارتخانه دارد. اودر فامیلش دختر زیاد است ولی چون عقیده دارد که اشراف زادگان و سرمایه داران خیلی (افاده) دارند، دخترانشان خیلی متکبر و خود خواه هستند قابل زندگی نمی باشند لذا قصد کرده است از دختر قریبی که را انتخاب کند تا بتواند با او براحتهی زندگی کند.

بهمن جهت وحشت نکن اضطراب نداشته باش. دخترت را باو بده از هیچ چیز ترس. بخت دخترت را کور نکن، بالاخره اگر بخت دخترت کور شد باین زودیها شوهر خوب برای او پیدا نمی شود.

کلفت بیچاره که از طبقه اشراف و سرمایه دار بهمان اندازه ای که آنها از بی نوایان نفرت دارند وحشت داشت ترسید که دختر خود را بیک جوان اشراف زاده بدهد بهمن جهت بدو امتناع میکند، ولسی اصرار آنها او را مجبور مینماید که دخترش را باز دواج آن جوان تهرانی که در همدان میخواست زن بگیرد در آورد.

بساط ازدواج فراهم میشود، دختر کلفت که در تمام سال يك پیراهن نو نپوشیده بود غرق در زرو زور می شود، خانم و آقا برای اینکه حق کلفتی را ادا کرده باشند اورا تزئین و آرایش می کنند و خلاصه يك جشن نسبتاً مناسبی برای او منعقد میسازند و دختر کلفت با يك تاجر (ظاهری) ازدواج میکند. اما در دنبال این ازدواج چه بدبختی بی نظیری دامنگیر آن زن می شود خدامیداند؟

عروس و داماد ۱۵ روز در همدان میمانند ، هفته‌های اول ازدواج در کنار باغهای پراز برگ و گل همدان، با استفاده از ثروت سرشار ، معلوم است که بهر دو آن ها چگونه خوش میگذرد و آنها از این لحظات عمر چگونه بهره می‌برند .

بچه کلفت که اساساً در زندگی خود معنی راحتی و تفریح را نفهمیده بود در ناز و نعمت بسر می‌برد و وقتی اظهار محبت و کلمات عاشقانه شوهرش را میشنود خود را از جان و دل تسلیم آن تاجر تهرانی میکند تا مبادا گردد کدورتی بر قلب پراز محبتش بشیند ؟

روز پانزدهم ازدواج داماد با اجازه آن رفیق صمیمی و کلفتش عروس را از همدان بتهران می‌آورد و او را موقتاً در مهمانخانه ای سکونت میدهد .

عروس چند روز در مهمانخانه توقف کرده و بالاخره حوصله اش سر میرود و بشوهرش میگوید، توقف در مهمانخانه کار مشکلی است ، چرا مرا بمنزلت که آنهمه وعده میدادی نمیری؟

داماد بدو بعنوان اینکه باید پدر و مادر مرا راضی کنم و آنها را با تو آشنا سازم عذر آورده میگوید : ناچارم که چند روز در اینجا تو را نگاهداری کرده بعداً بمنزل ببرم .

عروس ساده لوح ، بچه کلفت معصوم که از دامهای دزدان ناموس خبری نداشت وقتی این جملات توأم با اظهار محبت را میشنود تصور میکند واقعا شوهرش يك آدم حسابی و يك مرد بی آلاشی است ،

باین جملات قانع شده چند شب دیگر در مهمانخانه بسر می‌برد .

پنج شب از وعده میگذرد ، و از آمدن داماد خبری نمیشود .

بدیهی است که یکزن غریب ، یکزن همدانی ، زنی که اصلاً تهران را در تمام عمرش ندیده آنها در کافه ای که همه شب مر کزها را نفر مرد رنگ- وارنگ است بادیدن جریان فوق اساساً آسایش نداشته دچار وحشت و اضطراب فوق العاده ای میشود ،

شب ششم مرد بکافه آمده وقتی عجز و لابه زن را می‌بیند میگوید: اگر راستش را بخواهی من غیر از توسته زن دیگر دارم که از عهده خرج همه آنها وامانده‌ام و از فرط علاقه ای که بتو داشتم نمی توانستم از تو چشم پوشم حالاً هم باتمام اینها از تو دل نمیکنم .

اکنون که بوصال هم رسیده‌ایم توجه اصرار داری که بمنزل من بیایی و با سایر زنان من مبارزه پردازی ، در همین جا باش و من باتمام گرفتاری و بدبختی ام ترا نگهداری میکنم و با شغل اصلیم که (دلالی) است باتو می‌سازم .

زن باز هم بوعده اوراضی شده تصور میکند که واقعاً (علی آبادشهری است) و با این مردمی تواند بسازد ، بهمین جهت چندشب دیگر در مهمانخانه میماند و از شوهرش اثری نمی یابد .

مهمانخانه چی هرروز برای حساب اوصورت میآورد و از او تقاضای پول میکند .

عروس که نه پول داشت و نه در تهران با کسی آشنا بود که بدهی خود را قرض کند و بدهد اضطراراً بقضا و قدرتن داده صاحب کافه را از ماجرای خود آگاه میکند ،

چشمان فتان و قیافه پرازحجب و حیای آن زن ، کافه چی را در نظر اول بطرزسحر آسائی تحت تاثیر قراردادده و اوهم که وقتی از بی سرپرستی زن آگاه شد و از آمدن شوهرش اثری نمی بیند بجای اینکه راه چاره ای برای آن زن غریب بیابد بعنوان دریافت حساب ، هرروز باوفشار میآورد تا از همین راه بتواند او را بدام بکشد .

توقف زن یکماه در کافه بطول میکشد و از آمدن دلال خبری نمیشود . صاحب کافه هم مزاحمت زن را ایجاد کرده و با تقاضاهای نامشروع خود ، زن را مجبور بتمکین میکند .

زن بدبخت که نصایح مادرش را هنوز فراموش نکرده بود ، وقتی فرار شوهر اصلی و اظهار محبت کافه چی و فشار او را برای حسابش باهم مقایسه میکند می بیند چاره ای جز تسلیم ندارد ولی باز هم تحت تاثیر کلمات مادرش از تسلیم خودداری میکند و حتی بکافه چی میگوید اگر اعدام کنید من باینکار تن نمیدهم .

شب فرامیرسد ، سکوت نیمه شب همه را بخواب میکشاند ، صاحب کافه بدون هیچ وحشتی بسوی زن میرود و ادعای حساب میکند !

اینجا دیگر حساب حساب دیگری است ، اینجا است که زن بدبخت چاره ای جز تسلیم نمی بیند و برای نخستین بار بامادرش عهد شکنی کرده و آن پرده حجبی که در اثر نصایح مادرش در مقابل چشمان پرازحیای او کشیده شده بود از هم دریده میشود .

ازین پس دیگر شبها تا صبح با کافه چی خوش بود ، حسرت و اندوه و غم و غصه و ناراحتی خیال و همه را از خاطر محو میکند ، بجای تسمیع و سجاده که از یاد گارهای مادرش بود با (ماتیک) و (مانیکور) سروکار پیدا میکند و کم کم بکلی از خط مشی اولیه خویش منحرف میشود و مثل اینکه از دنیای بدنای

دیگر قدم گذارده باشد .

در مرحله جدید ، محیط تاثیر خود را می بخشد ، اینجا دیگر ناموس و شرافت معنی ندارد ، حجب و حیاء متانت همه حرف مفت است ، او عقیده پیدا میکند که زن باید خوش باشد . شاداب زندگی کند . با مردان مختلف آشنا شود ، با یک گل بهار نمیشود ، باید از گلهای متفاوت که هریک بسوی خاصی دارد استفاده کرد .

آخر چه کسی میگوید که من پابند یک مرد شده از این همه مردان زیبا که در پیشگاه جمال من سر تعظیم نرومی آورند چشم پیوشم ؟!

خیر ! بهمه علاقه دارم . همه را باید دوست داشت . بهمه باید مهر و محبت ورزید ، با همه باید خوش بود ، همه حق دارند ، همه باید از این زیبایی من بهره برند و منهم با استفاده از مال و ثروت و زیبایی آنها ، باید خوش باشم . سخن فکر کم کم با انجام می کشد و یکباره پایش بفاحشه خانه باز میشود ولی . . . مگر مطلب بهمین جا پایان مییابد ؟ خیر ! تازه اول بدبختی است و تازه بجائی می رسد که باید مرحله کمال را به پیماید . این بچه کلفت کم کم با فاحشه ها آشنا میشود و بر اثر مجالست با آنها پایش بطور کامل بفاحشه خانه باز میشود .

روز های اول و دوم فاحشه ها گرد او حلقه زده این زن تازه وارد را تشویق و ترغیب میکنند .

گاهی از زیبایی و زمانی از عاطفه و لحظه ای از مهر و محبتش سخن میرانند و خلاصه او را برای (استثمار ؟) و بهره برداری مهیا و مستعد میسازند . خانم رئیس ها و لیدر فاحشه خانه ها هریک بانیشان دادن آتیه درخشان ، او را بسوی خود جلب میکنند و خلاصه یکی از همه زرنکتر او را در اختیار میگیرند .

آنجا هم تشکیلاتی دارد ، رئیس و مرئوس دارد ، ارزان و گران دارد ، چند پیره زن (عفریته) یک مشت دختر ساده لوح و لیس شپوت ران ، یک عده زن عصبانی از زندگی ولی زیبا ، یک عده بانوی خانه دار ولی ناراضی را جمع کرده از ناشیکریهای آنها سوء استفاده نموده و از وجود آنها بحد کافی استفاده میکنند و با همان پولها کاخ میسازند و عمارت بنام میکنند .

این دسته که اکنون چند نفر از آنها در بهترین خیابانهای تهران دارای زیباترین وسائل زندگی هستند از همه جنایتکارترند ، اینها یکمشت زن حقه بازی هستند که با داشتن ۶۰-۷۰ ساله را با اینکه تمام زندگی خود را از همان راه کثیف اداره کرده اند از تجربه خویش استفاده کرده باز بانهای چرب و نرم ، بالهجه های سحر آسا ، بانیشان دادن زندگی پراز نعمت و آسایش ، با تقدیم چند جواهر گرانها

و خلاصه با نشان دادن همان چیزهایی که زنان حاضرند برای خاطر آن خود را فدا کنند بهترین بانوان و ساده ترین و پاك ترین آنها را اغفال می کنند و در آن مکان های مخصوص می برند .

در آن مکانی می برند که خاتقاه و مایه امید یکمشت جوان هرزه است ، ببخشید! يك عده جوانی که یا از ترس مخارج هنگفت زندگی یا سوء رفتار زنان یا عدم توانائی مخارج ازدواج یا هزاران عوامل دیگر از زیر بار ازدواج شانه خالی میکنند و در آنجا این دو دسته ای را که بایستی در صحنه زندگی بارهای سنگین اجتماع را بر دوش کشند بهم نزدیک می کنند و از موجبات بدبختی آنها با همین شاهکار كوچك استفاده می برند و سرانجام زیبایی و دسترنج آنها را فدای شهوت کرده ، مردوتیپ را تسلیم بیمارستانها می نمایند!

واقعاً غم انگیز است ، شما يك روز به این بیمارستانها مخصوصاً بیمارستانهایی که مخصوص (امراض تناسلی) است سری بزنید ، به بینید چه جوانان رعنا و چه نسل قوی و سالمی در اثر فقدان وسائل زندگی ، یا غفلت جوانی ، قربانی شهوت شده و با چه عجز و لالای در زیر فشار امراض خانمانسوز سر تسلیم فرو می آورند . امروز در کشور ما پزشکان متخصص در این امراض بیش از هر چیز فراوانند و وقتی هم که شما بمطب هريك از آنها مراجعه کنید بی شك يكمشت جوان پژمرده ای را می بیند که باقیافه های شرمنده و دیدگان پر از حیای خویش از پزشکان استمداد می طلبند .

این زن هم همانطوریکه خودش تعریف میکرد از همان تیپ است ، روزهای اول وقتی بخانه يك خانم رئیس وارد میشود قبل از همه چیز نامش از (صغری) به (طلعت) مبدل میگردد و چند نفر کلفت و يك اطاق شيك با بهترین وسایل زندگی در اختیارش گذاشته میشود .

این زن ساده لوح در روزهای اول وقتی ازدحام مردم و جوانان شيك و زیبا را در گرد خویش می بیند بزبانی خود بیش از همه چیز اهمیت میدهد و می فهمد که در واقع سرمنشاء سعادت زنان همان زیبایی ظاهری است .

اومی بیند همه شب برای خاطر او شکمها دریده میشود . سرها با چوب و چماق شکافته میشود ، کارد و خنجر بر سینه رشید ترین جوانان فرو می رود ، پولها و اسکناسهای بیحد و حصر نثار مقدمش میشود ، از همه سمت تحفه و هدیه برایش میرسد و وقتی این اظهار علاقه مردم را بخود می بیند امر بر خودش مشتبه شده میگوید : واقعاً من چنین فرشته ای هستم که باید این همه جوان پروانه وار در گرد من جان فدا کنند !؟

پس چقدر احمق بودم که تا بحال قدر خود را نمی دانستم . از این به بعد باید
بر خود ببالم و بر این حسن ووجاهت فخر و مباحات کنم !! و هر چه می خواهم از
این عاشقان کوی وجاهتم بگیرم .

با همین افکار (صغری) بچه کلفت، یا (طلعت) فاحشه ، یکماه در فاحشه
خانه میماند و همه شب تا صبح از یکعده جوان شهوتران پذیرائی میکند و بانواع
و اقسام مشروبات الکلی معتاد می شود و فقط یکماه بسا همین طرز بخوشی
میگذراند ...

یکماه میگذرد. سی روز باشغال جدید بسر میبرد، کم کم قیافه زیبا و گونه
های سرخ و سفیدش بزرگی مبدل میشود، آثار ضعف و سستی او را فرامیگیرد،
مشروبات بشدت اعصابش را تحت فشار قرار میدهند ، آثار درد و مرض در او ظاهر
میشود و از فرط اضطراب ، پزشك مراجعه میکند :

پزشك بدون هیچ وحشتی باو میگوید: فقط سوزاك سفلیس شانكر داری
و باید دو سال معالجه شوی !

فریاد زن بلند میشود ، قطرات درشت اشك دید گانش را غرق میکند
و با فریاد رد آسائی از مطب دکنر خارج میشود و باناله جانسوزی بسوی خانه اصلی
میآید و همچو که ماجرا را برای خانم رئیس توضیح میدهد از منزل او رانده
می شود .

اینجا دیگر از ترس متقلب میشود ، رعشه و وحشت بدنش را فرامیگیرد،
تمام مضرات و خطراتی که درباره این امراض شنیده بود بسرعت برق در مغزش
خطور میکند و هر لحظه لرزم اندامش زیاد تر میشود .. ولی چاره جز تسلیم
بیمارستان ندارد و تمام آن خوشیها و عشق ورزی ها در همان لحظه از نظرش محو
میشود و در فکر معالجه امراض صعب العلاجش میافتد .

پس از شش روز اینطرف و آنطرف دویدن بالاخره باتوسل و تشبث خود
را در یکی از بیمارستانهای دولتی بستری میکند .

تکلیف بیمارستانهای ماهم که معلوم است ، هر که پول دارد ، زورش
زیادتر است ، گردنش کلفت تر است ، پارتی و پشتیبان دارد خوب پذیرائی میشود ،
رئیس بیمارستان روزی چند بار از او باز دید میکند ، بهترین و عالی ترین
داروها برای بهبودی او مصرف میشود و در ظرف مدت خیلی میتواند خود را از
خطر مرگ نجات دهد ، و آنوقت بایک تقدیر كوچك رئیس بیمارستان را بپایه وزارت
نزدیک می سازد .

اما فقرا و آن دسته ای که نه پول دارند و نه پارتی ، نه زور دارند و نه جرات
می کنند بر رئیس بیمارستان سخن بگویند و الا باین سادگی پذیرفته نمیشوند و حتی

گاهی مریض‌ها در هنگام مرگ از بیمارستان رانده میشوند و اگر یکی از آنها با هزار حقه بازی خود را در بیمارستانی جایز نداشت باز پای رشوه و حق حساب پیش می‌آید و آنوقت هم دکترها فقط اسم او را در لیست جزو مرضی ثبت میکنند و مداوایش با خداست. زیرا هیچکس باو نمی‌گوید احوالت چطور است؟

گاهگاهی پیشخدمت‌ها و مستخدمینی که اساساً از طب و پزشکی سر رشته ندارند وقتی مریض بموت نزدیک میشود یک سرم بزرگی برداشته بایک ظرف آبجوش کثیف بادست پاچکی بدون هیچ وحشتی پای مریض را سوراخ میکنند و مریض پس از دوسه روز متوجه میشود نه تنها مرضش بهبود نیافته بلکه تازه مرض تازه پیدا کرده و پایش هم (شل) شده و دکترها خنده کنان باو میگویند: (آبسه) کرده است عیبی ندارد!

مریضی که اساساً روحیه‌اش در اثر امراض خطرناک خود پریشان است، وقتی این خونسردی را به بیند فکر میکند اگر باز هم بخواهد در بیمارستان بماند ممکن است وجودش باعث اذیت باشد و آنوقت دکترها بایک آمبول کوچک تکلیفش را معلوم کرده یکسره بمسکرات بادش میفرستند تا از غم و غصه دنیا آسایش یابد. این زن بدبخت هم که در اثر تعدی یک مرد ظاهراً تاجر پایش بفاحشه خانه باز شده و از برکت خیرخواهی دولتهای وقت و اصلاح طلبانی که فریاد وطن‌خواهی آنها سر اسرجها را بر کرده است دچار این امراض گوناگون شده بود چند روز در بیمارستان میماند و عاقبت الامر میفهمد که ماندن در بیمارستان جز تسلیم بمرگ اثر دیگری ندارد بهمین جهت اجازه مرخصی میخواهد و مجدداً بکسار اولیه خود ادامه میدهد.

اینجاست که دیگر این زن فاحشه، سیه روزی و تیره بختی خود را بچشم می‌بیند و می‌فهمد که در عنفوان شباب در اثر شهوت پرستی یک جوان بی‌عاطفه گری او دچار خانمانسوزترین امراض شده و دیگر ادامه زندگی برای او مشکل است و از همینجاست که تصمیم میگیرد با همان امراض گوناگونی که دارد جوانان را در آغوش گیرد تا بدینوسیله از مردان انتقام بکشد.

او فکر میکند که یک مرد زندگی و سعادت او را ملعبه خویش کرده و برای یک دقیقه خوشی او را در وادی بدبختی سرنگون کرده پیش خود میگوید مگر چه میشود من هم باسرنوشت صدها جوان که برای خاطر من حاضرند حتی جان خود را فدا کنند بازی کرده همه را مانند خود باین امراض دچار سازم.

باهمین سنخ فکر در خیابان‌ها روانه میشود و در راه و بیراه باقیافه جذاب خویش جوانان را بدام می‌کشد و بدون کوچکترین ترحمی آنها را که مست باده شهوت هستند باین امراض مبتلا می‌سازد و خدا میداند که تا بحال چه کسانی را باین

امراض دچار ساخته باشد.

دانشجوی مزبور مینویسد: راستی این زن که ممکن است امراض گوناگون
اورا مجنون ساخته باشد اگر شرح واقعه خود را برای ما بنمیداد هیچ بعید نبود که
رفیق شوخ ما با او عشق بورزد و خلاصه از امراض او سهمی ببرد.
اما خدا را شکر که قبلا اسرار خود را فاش کرد و ما فهمیدیم که این زن چه
مرضی دارد بهمین جهت از آن روز قصد کردیم که از این تیپ روز بروز دور تر شده
و ضمناً برای اینکه از عده فحشاء بکاهیم تصمیم گرفته ایم رفقا را دعوت کنیم که بی
جهت دوشیزگان و بانوان را فدای هوس رانی خود ننکرده برای یک دقیقه خوشگذرانی
آنها را روانه فاحشه خانه ها نسازند و حتی المقدور هم سعی کنیم که بانصایح
دوستانه با این عمل مبارزه کنیم و برای کم کردن فاحشه ها در جامعه بکوشیم شاید
از این راه موفق شویم که از این همه زنهایی که بجای خانه داری و هزاران کار
مشروع دیگر وسائل بدبختی کشور را فراهم کرده اند بکاهیم.



هنگامیکه مأمورین آگاهی از اقرار سارق مایوس میشوند

سگ متهم را محکوم میکنند

کشف سرقت بوسیله سگ

(خسرو تیرداد) از باند همان سارقینی است که ماشینها را از گاراژها و خیابانها با نهایت زبردستی سرقت میکردند .

خسرو چند شبی در خیابان پهلوی برای ربودن ماشین لو کس يك خانم لهستانی نقشه میکشید و همه شب عملیات آن خانم و ماشینش را تحت نظر قرار میدهد شبی که خانم را تنهاده و خانه او را خلوت می یابد آهسته آهسته در ساعت ۱۰ شب سوی گاراژ او برای سرقت ماشین حرکت میکند .

گاراژ دارای يك (در) آهنی بود که بمنزل خانم راه داشت و از داخل قفل میشد .

(خسرو) با ابزار و آلات آهن بری خود ، يك گوشه در گاراژ را باندازه ای که بتواند دست خود را بداخل گاراژ برساند سوراخ میکند تا از همان نقطه قفل درونی گاراژ را باز نماید .

سپس با خونسردی دست خود را از سوراخ وارد کرده بقفل میرساند . همچو که قصد باز کردن قفل را مینماید سگ خانم لهستانی که تصادفاً آنشب در گاراژ بوده بدون سروصدا پیش دویده باندانهای تیزخود مچ دست «خسرو» را گرفته بشدت هرچه تمامتر فشار میدهد .

(خسرو) که در تمام سرقتهای گوناگونش در همچو تله ای نیفتاده بود ، دچار شکنجه عجیبی میشود . زیرا از طرفی گازهای سگ باندازه ای شدید بود که طاقت تحمل آنرا نداشت و از طرف دیگر هم نمیتوانست فریاد بکشد زیرا بمحض اینکه سروصدایش بلند میشد همسایگان آن خانم ریخته او را دستگیر میکردند ناچار در همان حال میسوخت و میساخت .

بالاخره پس از اینکه دست او بسختی مجروح شده انگشتانش بشدت

زخمی میشود باز حمت دست خود را از دهان سگ بیرون کشیده از سوراخ (در) کاراژ خارج میکند و زوزه زنان بسوی داروخانه‌ها میدود و از بزشک و داروساز کمک می‌طلبد .

فردا صبح خانم لهستانی بادره آگاهی مراجعه کرده جریان را توضیح میدهد و جداً تقاضای تعقیب سارق را میکند .

مأمورین برای یافتن سارق بفعالیّت مشغول میشوند و تمام شهر را زیر و رو میکنند ولی سارقی که دست او مجروح شده باشد نمی‌یابند .

بالاخره پس از چند روز دوندگی (خسرو) را در حوالی منزل همان خانم در حالیکه مجدداً نقشه بردن ماشین را میکشید دستگیر کرده تحویل آگاهی میدهند .

(خسرو) با اینکه چند پرونده سرقت اتومبیل داشت معذلت این قضیه را جداً انکار کرده میگویی دستم با چاقو مجروح شده و هیچ قرائنی هم بدست مأمورین برای تعقیب خود نمیدهد .

مأمورین هیچ راهی برای اقرار او نمی‌یابند و خانم لهستانی هم در اداره آگاهی وقتی (خسرو) را می‌بیند میگویی این جوان چند شب بود مرتباً کشیک ماشین مرا میکشید و دست او نشان میدهد که جز او شخص دیگری مرتکب این عمل نشده و اصرار میکند که برای تشخیص او حاضر است سگ خود را در اداره آگاهی حاضر کند تا سارق معلوم شود .

فوراً بمنزل رفته سگ خود را که از آن (لولو) های قیمتی است به همراه خود بادره آگاهی می‌آورد .

عده‌ای از مأمورین آگاهی و خود خانم و سارق در اطاق شعبه مربوط قرار گرفته خانم با چند جمله (لهستانی) بسگ فرمان بازرسی میدهد .

سگ شروع به بوئیدن حضار کرده یکایک آنها را بانرمی رد میکند ولی بمحض اینکه به (خسرو) میرسد بشدت با وحمله کرده میخواهد او را از هم بدرد که خانم مانع شده و مأمورین فوراً جریان را در پرونده امر منعکس می‌سازند . خسرو پس از اینکه اتهامش بوسیله سگ ثابت میگردد قصد سرقت را اقرار کرده بلافاصله بازداشت میگردد .

چای قلابی

بجای بهترین چای انگلیسی بفروش میرفت

پس از شهر یور ۳۲۰ و ورود ارتش متفقین بایران يك بازار جدیدی در خیابان اسلامبول افتتاح شد که در آن : چه در زمان جنگ و چه اکنون اجناس کوچکی بوسیله دستفروشها به عنوان (آمریکائی ؟ !) انگلیسی بفروش می رسد .

در میان تمام این اجناس (چای نافی) که متعلق بیکی از بزرگترین کارخانه های انگلستان می باشد شهرت بسزائی یافته و در اغلب خانه ها بواسطه طعم و رنگ خوب آن مورد استعمال زیادی پیدا کرده بود .

چه باید کرد ؟ - ما بکلمات (آمریکائی . انگلیسی) دلخوش بوده و هر شئی فاسدی هم که از خارجه بیاید در نظر ما ارزش خاصی داشته حاضریم بسنگین ترین قیمتها آنرا خریداری نمائیم .

همین حس تقلید موجب این شده که چهار بچه کوچک که شب و روز باپاهای برهنه در سراسر خیابان اسلامبول پرسه میزنند روزی چند صد ریال با چند جمله خارجی از کیسه فکلی ها و تحصیل کرده ها بیرون بکشند و بید بختیائی که از خرید کالاهای وطن بجرم اینکه در ایران تهیه شده خودداری میکنند حقه عجیب و غریب بزنند تا هیچوقت یاد (فرنگستان) ننمایند .

از جمله همین حقه هافروش (چای نافی) است که در اثر توجه زیاد مردم موقعیت خوبی بدست رندان داده و بازار گرمی برای آنها تهیه کرده بود و آنها هم (چایهای قلابی) و بی ارزشی را که از پست ترین چای های ایران است بجای (چای نافی) بفروش میرسانند و روز بروز هم استعمالش زیادتر میشد .

مردم چه میدانند که چای انگلیسی چه خاصیتی دارد ، وقتی (چای نافی) بشکل خاکه پهن در آمد میگویند چون از کارخانه های انگلستان است حتماً خاصیت دیگری دارد و خواهی آن را بدون هیچ اکراهی مصرف میکنند ولی اگر بهترین جنس وطنی بآنها داده شود حتماً مورد ایرادهای بنی اسرائیلی قرار میگيرد و از خرید آن امتناع میورزند .

سفارت انگلیس از این قضیه مستحضر میشود که بجای (چای نافی) تفاله
چای قهوه خانه‌ها بفروش میرسد فوراً بوزارت پیشه و هنر قضیه را اطلاع داده و
وزارت پیشه و هنر هم اداره آگاهی رامستحضر میسازد.

مأمورین آگاهی در خیابان اسلامبول بجستجو میپردازند و چند لات
بابرهنه‌ای را که فریاد میزنند (چای نافی). باداره آگاهی جلب مینمایند و آن
بسته‌های چای را می‌گشایند ولی بجای آن چای مخصوص نمونه‌ای از پست ترین چای
های ایران رامی یابند.

دستفروشها تحت تعقیب قرار میگیرند و میگویند (چای نافی) که سابقاً
بوسیله سر بازان انگلیسی در بین مردم توزیع میشد خیلی مشتری داشت و بسته
ای ۸۰ ریال بفروش میرسد ولی چندی است که حمید نام اسدپور قهوه‌چی (سهراب
طرشت) همان هارا بامیده و ماهم آن را از ۸۰ ریال تا ۱۰ ریال به مردم میفروشم
و از محتویات آن خبری نداریم.

مأمورین بسوی قهوه خانه (حمید) میروند و درد کان اوچند بسته چای
و مقداری کاغذ مارک خورده کارخانه (چای نافی) مییابند و خود او را برای بازپرسی
احضار می‌کنند.

حمید میگوید این بسته‌ها را مهدی نام (کلیعی) مدیر چاپخانه اعتماد واقع
در چهارراه یوسف آباد بمن میدهد که من هم آنرا بین دستفروشها توزیع مینمایم.
مأمورین بسوی چاپخانه اعتماد میروند و بسته‌های چای و کاغذ های
چاپ شده و کلیشه‌هایی را که بوسیله آن کاغذها بچاپ میرسیده است می یابند.
(مهدی) وقتی که قیافه مأمورین آگاهی و گونه رنگ پریده رفیق خود
(حمید) رامیبیند از موضوع مستحضر شده میگوید فقط امروز صبح این کلیشه‌را
(حمید) برای چاپ بمن داده است که برایش کاغذ چاپ کنم و نمونه اش همین
است که شما ببینید و من ابدأ در قضیه دخالتی ندارم.

بلافاصله هر دو باداره آگاهی احضار میشوند و مهدی ضمن بازجویی
اعتراف میکند که چون چای مزبور خریداران زیادی داشته است مبادرت بچاپ
مارک چای کارخانه نافی کرده ام و تفاله چای قهوه خانه‌ها و خاکه چای لاهیجان
را در بسته‌های مزبور ریخته و با زرق و برق ظاهری بتفاوت از ۷۰ تا ۱۰۰ ریال می
فروختم و بیش از یک ماه و نیم است که باین کار اشتغال داشته‌ام تا به امروز که قضیه
فاش شده است.

(حمید) و (مهدی) فوراً بازداشت میشوند و پرونده آنها برای تعیین
مجازات تحت تعقیب قرار میگیرد. در حالیکه هنوز تفاله خورهای چای از موضوع
اطلاع ندارند و نمیدانند آن بسته‌هایی را که با کمال اشتها بعنوان «چای نافی»
میل فرموده اند جای قلابی بوده است.

سرقت جعبه جواهرات

روز سیزده فروردین

روز ۱۳ فروردین ۱۳۲۵ از یکطرف، طراوت بهاری و لبخند شکوفه ها از طرف دیگر، خواهی خواهی همه را بسوی تفریحگاه ها و مسافرت بخارج شهر میکشاند.

آقای (ش) ساکن ف شیر آباد نیز از ترس نحسی سیزده با خانواده خویش بسوی شمیران حرکت میکند و منزل مسکونی خود با تمام اثاثیه اش را در اختیار نوکر با سابقه خود میگذارد. تا بتواند لحظه ای در آغوش طبیعت از گل های رنگارنگ بهره برد.

از صبح سیزده تا آخرین ساعت شب بهترین طرزی در کنار باغهای مصفا بهمراهی خانواده و فامیل خود بخوش گذرانی مشغول میشود و بتخیال خود نحسی سیزده را با این زرنگی در کرده است.

بهمین جهت در ساعت ۹ شب بمنزل خود با شادی وارد میشود و خانم او با تمجید از خوشگذرانی آنروز بایکدنیا اشتیاق بسوی گنجه لباس خود میرود تا البسه فاخر خود را مخفی سازد. ناگهان فریاد توأم باناله اش بلند شده می گوید:

جعبه جواهر را بردند! آخر نحسی سیزده ما را گرفت! و سپس بگریه وزاری میپردازند.

آقای (ش) بمحض شنیدن ناله خانمش بسوی او میدود و با کمال تاسف میبیند از گوشواره های زمره و گل های الماس اثری نیست و بیش از یکصد هزار ریال از سرمایه اش بسرقت رفته است.

زود خورد خانم و آقا شروع شده خانم میگوید: مسبب بیرون رفتن امروز تو بودی و آقا میگوید پیشنهاد آنرا تو کردی بهمین جهت نتوانستیم روز ۱۳ فروردین را بدون خطر بگذرانیم و در اثر همین گفتگوهای بدون جهت مشاجره نزدیک میشود ولی آقای (ش) که میخواسته است خون سردی خویش را حفظ نماید ابوطالب نوکر با سابقه خود را احضار کرده با فحش و ناسزا، باتهدید و تطمیع از

اوجواهرات را مطالبه میکنند ولی جز گریه و زاری و سوگند های پیاپی چیزی دستگیرش نمیشود و هرچه بیشتر اصرار میکند (ابوطالب) بیشتر قسم یاد میکند. هر دو حق داشتند زیرا آقا و خانم صبح آنروز جواهرات را در جای اصلی خود دیده و جز (ابوطالب) که آنروز به تنهایی در منزل بود از کسی سوء ظن نمبردند.

ابوطالب هم حق داشت زیرا جواهرات را نبرده بود و اصلاح اطلاع نداشت که اسباب ذیقیمت اربابش در چه نقطه ای پنهان است.

آنشب تا صبح خانم و آقا از فراغ جواهرات نخواهیدند و هزار بار لغنت بر خود کردند که چرا روز سیزده از منزل خارج گردیده اند که بهترین سرمایه آنها در اثر غفلت کوچکی از دست رفته باشد.

صبح فردا قبل از ساعت اداری بایکدنیا ناکامی ابوطالب بیچاره بیخبر را با قیافه های عبوس خویش تحویل اداره آگاهی میدهند و تحقیقات از او شروع میشود.

ابوطالب فقط گریه میکند و قسم میخورد. از خدا و بیغمبر و از امام تاولی همه را شاهد می آورد که اصلاً با جواهرات کاری نداشته و از سرقت آنها هم بی اطلاع است.

خانم که یاد گارهای عروسی و بهترین نشانه های جوانی خویش را که در ظرف ۲۰ سال با هزاران زحمت و اندوه تهیه کرده و در ظرف یکروز از دست داده بود جداً عقیده داشت که کار. کار ابوطالب است و آتما هم مطالب او را تایید میکرد.

موضوع خیلی مشکل و پیچیده میشود زیرا متهمی که آثار بیگناهی او از ناصیه اش هویدا است. با گریه واقعی خویش کار آگاهان را تحت تأثیر قرار داده و شاکیان هم که دستشان از همه جا کوتاه است یقه (ابوطالب) را بسختی چسبیده اند.

پس از چند روز بازرسی و تحقیقات ابوطالب میگوید: روز ۱۳ فروردین بهیچوجه از منزل خارج نشده ام و دستی هم بسوی صندوقچه جواهرات خانم دراز نکرده ام فقط آنروز احمد نام (علویانی) و اصفریکی از بستگانش با او ملاقات کرده و چند ثانیه ای گرد یکدیگر آنهم در نزدیکی در نشسته و از هم جدا شده اند بدون اینکه هیچیک با طاق مار وانه شوند. بنابراین چگونه میتوان آنها را باین سرقت متهم ساخت؟

مأمورین نسبت بآنها مظنون میشوند و بدنبالشان میروند.
پس از چند روز دوندگی اصفرا در تهران می یابند و از او شروع بازپرسی

میکند. اصغر نیز مانند (ابوطالب) گریه را سر داده با تضرع و زاری بی اطلاعی خود را به ثبوت میرساند.

کار آگاهان پس از یاس از او در صدد یافتن (احمد علویانی) برآمدند ولی هر چه جستجو کردند او را در تهران نیافته بشهرستانها تلگرافاً مشخصات او را اطلاع میدهند.

اصغر ضمن بازجویی گفته بود که (احمد) چند روز قبل خیال داشت به بندر پهلوی برود. مامورین وقتی نام (بندر پهلوی) را شنیدند تاحدی یقین کردند که اگر (احمد) در تهران نباشد حتماً به بندر پهلوی رفته است.

نام (احمد) وقتی بمیان آمد امید آقای (ش) به پیدا شدن جواهراتش بیشتر شده زیرا احمد برادر شو فراو (علی) بود بهمین جهت شو فرو ماشین خود را بسوی بندر پهلوی فرستاد تا برادر خود را دستگیر کرده تحویل اداره آگاهی بدهد.

پهلوی بندر کوچکی است که اشخاص غیر بومی فوراً در آنجا تشخیص داده میشوند بهمین جهت مامورین شهر بانی برای یافتن احمد بجستجوی میردازند و در مدت کوتاهی جوانی را با همان نشانی در توی (لتکا) در حالیکه لباس شیکی در برداشته و نغمه عاشقانه را سر داده بود دستگیر مینمایند و پس از چند پرسش کوچک معلوم میشود که (احمد) نامبرده همانست که جواهرات را دزدیده.

احمد بی پروا میگوید جواهرات رامن دزدیده ام ولی مقداری از آنرا فروخته برای (نامزد) لباسهای سنگین و قیمتی تهیه کرده و باقیه آن در اینجا خوش بودم که اکنون دستگیر شدم

مامورین آگاهی باراهنمایی او تمام اشیاء فروخته شده را از خریداران پس میگیرند و با خود او بتهران میفرستند.

اشیاء سرقت شده عبارت بود از ۸ لیره، يك جفت گوشواره زمرد يك رشته بند ساعت، يك سکه طلا، يك گل الماس، يك حلقه طلا، يك عدد ساعت مچی سنگین قیمت، يك پیراهن خواب زنانه، نو در یال وجه نقره قدیم ۷۴۲۰ ریال اسکناس نو که جمعاً بیش از صد هزار ریال ارزش داشته است و بلا فاصله به صاحبش مسترد میشود.

(احمد) فوراً توقیف میشود ولی مامورین نمیدانستند که چگونه او اشیاء مزبور را بدون اینکه رفقایش اطلاع داشته باشند بسرقت برده است.

ضمن بازجوییهای دقیق معلوم میشود که چون احمد برادر شو فر آقای (ش) بوده گاهی در منزل مزبور رفت و آمد داشته و نقشه بردن جواهرات را در همان روزها کشیده است.

سپس با (ابوطالب) نو کر با سابقه منزل آقای (ش) آشنا میشود و دوستی

و محبت صادقانه خود را بجائی میرساند که ابوطالب او را به (پسر خواندگی) میپذیرد .

احمد با کمال مهارت تا اینجاقشه خود را عملی کرده بود و ابوطالب هم وقتی محبت های بیسابقه او را میدید کاملاً بدوستی او اطمینان داشت تا اینکه روز ۱۳ فروردین فرامیرسد و آقای (ش) و خانمش بگردش میروند .

احمد فوراً چند بطری مشروب تهیه کرده نزد ابوطالب (پدر خوانده خود) میرود میگوید روز ۱۳ است و باید نحسی سیزده را با این شیشه ها بدر کنیم و چون آقای (ش) و خانمش نیستند بهتر است از همین منزل خارج نشویم . ابوطالب ساده لوح نیز گیلاسها را مهیا کرده و مشغول « عرق خوری !! » میشوند . احمد در مقابل يك گیلان که خودش میخورد ۳ گیلان به ابوطالب و رفیقش میداد بطوریکه آن دو نفر مست شده بعد بیهوشی رسیدند .

احمد از موقعیت استفاده کرده بسوی جعبه جواهرات میرود و پس از گشودن گنجی مورد نظر جعبه جواهرات را راز کرده در جامه دانی که همراه داشته میگذارد و خود را مهبیای فرار میکند

همچو که حال رفقایش قدری بهتر میشود خدا حافظی کرده فی الفور بایک ماشین سواری شیک عازم رشت و بندر پهلوی و خرج کردن ثروت باد آورده خود میشود .

ولی هنوز بیش از چند صد تومان آنرا بمصرف نرسانده بود که سر پنجه عدالت بسختی گلوی او را میفشارد و او را از کرانه بندر پهلوی به سیاه چال زندان میسپارد .

(احمد علویانی) بزندان افتاد و طعم مجازات را آنطوریکه باید چشید



يك طفل ۱۱ ساله

يك مرد ۳۰ ساله را در نيمه شب لخت ميكنند

آقای (ص) کارمند وزارت دارائی که بیش از ۳۰ سال ندارد روز ۱۷ فروردین بمحض مراجعت بمنزل ازخانم خود ميشنود که امروز بعد از ظهر مراسم ازدواج يکی از صميمی ترين رفقای او بعمل خواهد آمد .

بهمين جهت فوراً نهار را بطور غير عادى صرف کرده نصف شکم را برای شب خالی گذارده مشغول اصلاح سروصورت ميشود و خود را از هر حيث مهيای مهمانی ميسازد .

از خانم خويش بهترين لباسهای خود را مطالبه نموده آن لباسی را که فقط شب عروسی بتن کرده بود ميپوشد و با طرز خيالی آبرومندی بمنزل رفيق عزيزش ميرود .

ازدواج ، آنهم ازدواج صميمی ترين رفيق ؛ معلوم است چقدر خوش ميکنند .

آقای (ص) وقتی خود را درميان بطريهای مشروب ، ميزهای مملو از ميوه و شيرینی اعلامي ميشد باشکم گرسنه ای که در خود سراغ دارد در خوردن افراط را از حد تصور ميگذراند و بطوری غرق مسرت و خوشی ميشود که وقتی بساعت نگاه ميکند متوجه ميشود که نيم ساعت بيشتر بحکومت نظامی نمانده است .

باعجله و سرعت از عروس و داماد و خانواده آنها خدا حافظی کرده بسوی منزل خويش روانه ميشود . بدیهی است در آن موقع شب وسیله نقلیه نیست و یا اگر هم باشد ميخواهند بچندین برابر قيمت اصلی از مشتری پول دریافت دارند که آنهم برای هر کس مقدور نیست .

آقای (ص) ناچار پياده ميرود و از خيابانها بسوی کوچه حرکت ميکند تا از شر مامورين حکومت نظامی در امان باشد .

کوچه اول طی شد، آقای (ص) خیالش راحت میشود که دیگر بچنگ پاسبانان گرفتار نخواهد شد بهمین جهت قدمها را آهسته تر برداشته و با فراغت خیال بسوی منزل خویش کوچه های پیچ در پیچ را از زیر پا میگذرانند.

هنوز کوچه دوم را طی نکرده بود که در سر کوچه يك طفل ۱۱ ساله نظر او را جلب میکنند که با گریه های بلند از آقای (ص) استمداد می طلبد.

ایرانی رقیب القلب، ایرانی زیر دست نواز، ایرانی ساده لوح وقتی در ساعت ۱۲ شب يك طفل ۱۱ ساله را در سر يك کوچه باريك آنهم در حال زاری می بیند طبعاً برای كمك بسویش میشتابد. آقای (ص) وقتی باو نزدیک میشود طفل میگوید مادرم مرا بکوچه برای خرید نان فرستاده بود. یکساعت در نانوائی ایستادم آخر هم نان بمن ندادند حالا میخواهم بمنزل بروم چون کوچه خیلی تاریك است میترسم بروم. ترا بخدا بمن كمك كنید و مرا بمنزلم که پشت این کوچه است برسانید.

آقای (ص) که هنوز از خوشی های آنشب سرمست بود وقتی مواجه با چنین جریانی میشود از نظر نوع دوستی دست طفل را گرفته بهمراه خود بکوچه میرود و در ضمن راه باو دلداري میدهد که این کوچه ها ترس ندارد و هرگز صلاح نیست که يك طفل ۱۱ ساله این موقع شب در کوچه باشد.

کوچه اول و دوم در میان آن ظلمت بی پایان طی میشود. همچو که قدم آقای (ص) بکوچه سوم میرسد يك جوان گردن كلفت، يك لات سینه چاك، يك جوانی که سیبلهای بلندش از کنار گوشهایش گذشته بایك چاقوی خیلی موخس، پیش دویده بآنها فرمان ایست میدهد.

آقای (ص) بحكم اضطراب ایستاده بالرز عجیبی در مقابل آن جوان سكوت میکند.

جوان چاقو کش میگوید هرچه داری بده والا با همین چاقو بدن ترا قطعه قطعه میکنم و در تمام این کوچه هم يك نفر نیست که بداد تو برسد! یا الله معطل نكن. آقای (ص) نگاهی بطفل ۱۱ ساله کرده نظری بچاقوی آن غارتگر انداخته می بیند چاره ای جز تسلیم ندارد و بلافاصله كت و شلوار را تحویل میدهد لا بد شما خیال میکنید که مطلب بهمین جا تمام میشود. خبر! جوان چاقو کش وقتی مسامحه و تهلیل آقای (ص) را می بیند بكمك آن طفل مشغول لغت كردن شكار نیمه شب خود شده از پیراهن و زیر پیراهن و حتي زیر شلوا ری !! او چشم نهی پوشند.

آقای (ص) بازاری و التماس باو میگوید هرچه داشتم بتو دادم امیدوارم

از شیرمادر برای توحلال تر باشد ولی زیرشلواری مرا از تنم بیرون نکش که مجبورم در همین جاتا صبح از سرما بمانم و بمیرم زیرا در این صورت نمی توانم بمنزل بروم .

دزد غارتگر و وقتی که زاری او را می بیند بدون تأمل چند سیلی محکم به آقای (ص) زده میگوید این حرفها در من اثر ندارد و اگر زیاد تر حرفی بزنی سرت را کف دستت میگذارم .

آقای (ص) ناچار بقضا و قدرتن در داده زیر شلواری ! خود را هم با یکدنیایاس و ناکامی تحویل میدهد و از سارق اجازه مرخصی میخواهد . سارق خنده ای کرده او را روبه قبله نگاه داشته چند (اردنگ) محکم باو زده میگوید حالا هر کجا که میخواهی برو ولی بوجود من دعا کن که از کشتن تو صرف نظر کردم!

آقای (ص) کوچه های تنگ و تاریک را با قیافه لغت و عور خود طی میکند و همچو که از کوچه اصلی بیرون می آید چشم او پاسبان و نظامی میافتد . پاسبانها که بدنبال شکار می گشتند وقتی يك قیافه لغت و عور را می بینند که با عجله در پناه تاریکی شب خود را بآنها نزدیک می سازد فرمان ایست می دهند .

آقای (ص) که لذات جشن عروسی را باشکنتجه سارق از دست داده بود از جای خود حرکتی نمیکنند .

مامورین حکومت نظامی در نیمه شب وقتی قیافه عجیب او را می بینند با صدای بلند می خندند و میگویند چه مرد ساده لوحی هستی ، لابد بدزدی رفتی و گیر افتادی صاحب خانه ترا لغت نموده و بیرون کرده است .

آقای (ص) از فرط خجلت سر خود را بزیر افکنده بود و از شدت بغض جوابی نمیداد ولی وقتی چند « ته تفنگ » از سرباز میخورد ماجرا را با تاثیر توضیح میدهد .

پاسبان وقتی شکار خود را با آن طرز دیده و یقین میکند که قابل (تلكه) نیست اجازه مرخصی میدهد و آقای (ص) دوان دوان بسوی منزل خود از کوچه و پس کوچه میرود و بعض اینكه بمنزل خود میرسد با مشت هائیکه ناشی از عصبانیت بوده در را میکوبد و زنش هراسان در را باز میکند .

زن وقتی قیافه شوهرش را می بیند می گوید لابد داماد لغت کرده ؟!

این جمله که مانند نمك بر جراحت او پاشیده میشد آقای (ص) را بیش از اندازه عصبانی کرده بود ولی چاره ای جز سکوت نمیدید .

سپس ماجرا را برای زنش شرح داده و زنش هم در جواب میگوید: اینست سزای کسی که خانمش را بمهمانی نبرد؟
 آقای (ص) از شدت غضبی که نسبت بآن غارتگر پیدا کرده بود تمام این جملات زهر آگین را با خونسردی تحمل میکنند ولی چند روز از شدت ترس در منزل خود بیمار و بستری میگردد .
 این داستان را خود او برایم نقل کرده است که از نظر اهمیت قضیه آنرا به نظر خوانندگان رساندم تا از شر این دامهای خطرناک نجات یابند.



کلاهبردار زبردست

اثاثیه منزل سارق را هیر باید

(وجیه الله امینی) از کلاه برداران مشهوری است که مامورین آگاهی او را در ردیف زبردست ترین کلاهبردارها می‌شمارند.

این جوان که چندین فقره سابقه سرقت دارد برای نخستین بار که در زندان بازداشت میشود از همانجا نقشه سرقت دیگری را میریزد و با یکی از زندانیان که نسبتاً وضع مرتبی داشته و همه روزه برایش از منزل غذای اختصاصی می‌آوردند رفیق میشود.

زندان بهترین مرکزی است که سارقین میتوانند با هم متحد شده و (شرکت سهامی دزدی) را در همانجا تشکیل دهند.

زیرا تنها نقطه‌ای که آنها فرصت بندوبست و نقشه کشی دارند همین محل کوچکی است که به اصطلاح می‌خواهند در آنجا مجرمین را از عملیات خود متمه سازند.

وجیه الله با رفیقش که متهم بسرقت بود خیلی گرم می‌گیرد، و این دو نفر مانند دو برادر در زندان صمیمانه با هم رفتار می‌کرده در انتظار پایان مدت حبس روز شماری مینمودند.

وجیه الله در ضمن رفاقت از جزئیات منزل رفیقش و از اینکه او چه وضعی داشته و چگونه و در چه نقطه‌ای زندگی میکند اطلاع می‌یابد و وقتی هم که زن رفیقش می‌آمده با او نیز سر صحبت را باز مینماید.

آخر الامر چرب زبانی و حقه بازی وجیه الله کار خود را کرده و آن زن و شوهر از رفتار او خیلی خوشحال بوده و حتی او را در غذای خود شرکت میدادند و خلاصه خرجی وجیه الله بگردن آنها افتاده بود.

مدتها این رفاقت ادامه داشت و وجیه الله هر روز از وضع زندگی رفیقش اطلاعات دقیقتری کسب میکرد، همچو که فهمید رفیقش دارای زندگی نسبتاً مناسبی است و سایل استخلاص خود را بهر نحوی شده فراهم میکند و ضمن اظهار

تاسف از ماندن رفیقش از او خدای حافظی کرده باو قول میدهد که هرطوری شده او را هم آزاد سازد .

وجیه الله بمحض خلاص شدن از زندان یکسره بمنزل همان رفیق زندانش رفته بزن او پس از تعارفات خیلی صمیمانه ای میگوید : شوهرت در زندان خیلی رنج میکشد ، مامورین شهر بانی و آگاهی هم او را اذیت میکنند ، من در نظر گرفته ام باهر نیرنگی شده او را از زندان بیرون بیاورم ، منتها این کار محتاج بهمت و صداقت شماست و باید در این راه از هرگونه کوششی مضایقه نکنید تا بباری خدا ، شوهرت که از مردان بی نظیر و دوستان بی اندازه صمیمی من است آزاد شود .

خانم وقتی يك چنین حرارت و محبتی را از يك مرد زندانی می بیند فوراً متوجه كمك های خود در زندان باو شده این شعر در نظرش مجسم میشود :
« تونیک میكن و در دجله انداز كه ایزد در بیابان دهد باز »
سپس باو وعده وفاداری میدهد .

بعد از ظهر همان روز « وجیه الله » هراسان بمنزل همان زن آمده باو حشت بی نظیری میگوید : عجب مملکتی است ، مردم مصونیت ندارند : آزادی ندارند ، الان زندان " بودم " شوهرت بمن پیغام داد ساعت ۵ بعد از ظهر مامورین برای تفتیش ائاثیه بمنزل میآیند از من التماس کرد بهر نحوی است ائاثیه را در نقطه دیگری پنهان کنم ، منكه هرگز محبت های شما و شوهرت را فراموش نمیکنم با اینکه خیلی کار داشتم تقاضای او را پذیرفته الان آمدم تا با بردن ائاثیه وسیله ای برای تعقیب او بمامورین ندهیم .

اگر اینکار عملی شود شوهرت بلا تردید دوسه روز دیگر آزاد میشود ، سستی و تحمل در اینکار زیان فاحشی دارد : و با گفتن با الله ، شروع بجمع آوری ائاثیه میکند .

زن وقتی آمدن مامورین آگاهی و فداکاری آن مرد (ظاهر آداسوز) را دیده و خبر آزادی شوهرش را میشنود از شدت نگرانی و خوشحالی اصلاً نمیفهمد که چه میکند ، و ابداً هم فکر نمیکند که ممکن است این مرد دروغ بگوید . فوراً يك « گاری » صدا کرده هرچه ائاثیه در منزل داشته تحویل او میدهد و ۱۴ تومان هم کرایه (گاری) را میپردازد و وجیه الله را بهمراه ائاثیه با امید خدا روانه میکند .

زن آنروز تا اول شب در منزل در حال انتظار می نشیند و خود را مهیای پذیرائی از مامورین آگاهی میکند ولی از ورود آنها خبری نمیشود . اما میگوید شاید بفردا صبح موکول شده باشد .

فردا صبح خود را بزندان رسانده بشوهرش میگوید: از آن رفیقت خیلی خوشم آمد، بیچاره دیروز عرق ریزان در جمع آوری ائاثیه بما کمک کرد، ولی نفهمیدم چرا مامورین آگاهی نیامدند؟!

شوهر مثل اینکه خواب میبیند، او اصلاً نمیداند رفیقش کیست؟ و موضوع جمع آوری ائاثیه کدام است. بزانش باتشدد میگوید: مگر دیوانه شدی؟ رفیقم کیست؟ ائاثیه چیست، مامورین آگاهی منزل من برای چه بیایند؟ زن فوراً یک خورده می فهمد که آن مرد باو حقه زده، بلافاصله فریاد میکشد، چیغ میزند، غش میکند و در وسط زندان میافتد.

پزشکان زندان او را بهوش میآورند و جریان را توضیح میدهند، هنوز صحبت او تمام نشده بود که شلیک خنده مامورین آگاهی کلمات او را قطع کرده برز بردستی «وجه الله» خیره شده این راهم جزو سوابق او ضبط میکنند. صبح فردا زن به همراه مامور آگاهی در خیابانها بگردش میافتد و پس از ۴۸ ساعت وجهه الله را در میدان سپه در حالیکه یک دست لباس سفید خیلی شیک بتن داشته و یک عینک مشکی سیاهی بر روی چشمش زده و کیف سیاه خیلی بزرگی هم در زیر بغل داشت دستگیر میکنند و ائاثیه را از منزل او خارج میسازد.

وجهه الله بلافاصله بازداشت میگردد ولی پس از آزادی مجدداً مرتکب چند فقره دیگر کلاهبرداری میشود که اکنون هم در زندان بسر میبرد و معلوم نیست پس از استخلاص بازهم چه نقشه ای بریزد.



چگونه

يك پسر بچه بی عاطفه

مادر خوانده خود را در آغوش میکشد ؟

آقای «ب» پاسبان نجیب و زحمتکشی است که برخلاف بعضی از «آژانهای» معمولی از رشوه خواری و دزدی و بدجنسی نصیبی نداشته و حتی در ساعات ییکاری بحروف چینی و سایر صنایع دستی میپردازد تا بتواند با خیال راحتی زندگی کرده بدون هیچگونه تنگ و عاری زن و بچه خویش را اداره کند ! ولی همین پاسبان نجیب که قاعدتاً باید زندگی بی درد سری داشته باشد بدفتر روزنامه آمده با عصبانیت روی میزم امیکوفت و با قیافه پژمرده و اشکهای گهر بارش از من استمداد میطلبید.

او میگفت : شماهایی که خود را حامی مظلومین میدانید و اینهمه در اطراف (فاحشه) بحث میکنید و مردان را جانی و زنان را بیگناه میشمارید سرگذشت مرا بشنوید و برای اطلاع عامه منتشر سازید تا مردم بدانند که زن من چه جنایتی را مرتکب شده و در چه آتشی مرا میسوزاند ؟!

او با گریه میگفت: يك پسر دانی نسبتاً زیبایی داشتم که در اثر بی سرپرستی نزدیک بود پس از تولد از بین برود ، ولی از آنجائی که حس نوع دوستی و تعصب خانوادگی ام اجازه نمیداد ، از يك سالگی او را بمنزل خویش آورده در ردیف بچه‌های خودم قرارش داده بدون هیچ امتیازی آنها را در دامن محبت خویش پرورش دادم در حالی که خدا میدانند ابداً بین آنها تفاوتی قائل نشدم تا در پیشگاه وجدان مسئول نباشم .

سالها گذشت ، زنم مثل يك مادر مهربان او را بزرگ کرد : ۷ سالش تمام شد ، پایش بدبستان باز شد ، وسایل تحصیلش را فراهم کردم تا مباد تصور نکند که در زندگی از نعمت پدر محروم است .

او را بکار و تحصیل تشویق کردم تا يك مفتخور و بی عرضه تحویل

جامعه نشود. و باز هم سالها گذشت و این بچه بی سرپرست احساس جوانی کرده و کم کم با کنایه از من زن میخواست، باز حمت و ذات او را در بشکاه راه آهن مشغول کار نمودم تا بتواند بادیافت ماهی ۸۰،۷۰ تومان حقوق وسایل ازدواج و مقدمات زندگی خویش را فراهم کند.

شبها بمنزل من میآمد، و مخارج شام و نهارش را در نهایت صمیمیت می پرداختم و در عین حال خوشحال بودم که لااقل توانستم يك بچه کوچکی را بطوری بشمر برسانم که اکنون قادر است خود را اداره کند و از شدت شوق تصمیم گرفتم بزودی یکزن خیلی خوب برایش بگیرم تا با آسایش و راحتی بتواند زندگی کند و ابداً محبت های مرا فراموش نماید.

او مرتباً در منزل من میآمد و من هم از نظر وظیفه پاسبانی اغلب شبها تا بصبح در خیابانها (پاس) داده اموال و اثاثیه و ناموس مردم را در آن نیمه شبی که همه در خوابهای سنگین فرو رفته اند محافظت میکردم. و بنا نهایت درستی و صمیمیت انجام وظیفه مینمودم زیرا عقیده داشتم که هر کس اگر در جامعه وظایف خویش را انجام داد جامعه اصلاح میشود و اگر من از عرض باموال و نوامیس مردم خودداری کنم دیگران هم بناموس و اموال من احترام می گذارند.

باهمین افکار، شبها تا بصبح در خیابان ها می گشتم و از زن و بچه خود ابداً وحشتی نداشتم، بی خبر از اینکه همان طفلی را که با آن سختی و مرارت بزرگ کرده ام حالا جانشین من شده، شبها که در خیابان مشغول انجام وظیفه هستم او نیز در آغوش زنم خوش میگذراند.

زیرا رویه زنم روز بروز تغییر مینمود، بمن مثل نوکر و يك شخصی که واقعاً مسئول زندگی اوست نگاه می کرد، روش و رفتار او مانند سال های قبل نبود، مثل اینکه امسال خیلی بلند پروازی میکنند و جرأت ندارم کلمه ای باو سخن گویم

من قطع داشتم که زنم باک است و هیچ کس هم جرأت ندارد با نظر چپ باو نگاه کند. زیرا ۱۸ سال در خانه من بوده و خیلی بی سابقه است که زنی با داشتن چند طفل بدیگران تسلیم شود ولی یکشب آنها را آنطوریکه تصور نمیکردم دیدم. حالت من در آن موقع شب دیگر شرح و تفسیر نمی خواهد، هر که بجای من بود با داشتن اسلحه هردو آنها را می کشت، ولی از آنروزیك حس جنونی بمن دست داده مثل اینکه این قضیه را در خواب می بینم، زیرا هیچ عقل سلیمی

نمی تواند آنرا باور کند .

آخر چه کسی فکر میکند زنی با داشتن ۱۸ سال شوهرداری خود را تسلیم جوانی کند که مثل فرزند در آغوشش پرورش یافته است .

آخر چه کسی میتواند باور کند طفلی را که از صغیری بارنج و مصیبت بزرگ کرده و مانند يك پسر مهربان تربیتش کرده ام خیانتی را که هرگز نمی- شود تصور کرد در باره من انجام دهد؟ کیست که میتواند این حقایق را باور کند، جز آن چشمانی که در نیمه های شب آنهارا در آغوش یکدیگر ریافته است؟!

از آنروز زندگی دیگر در نظر من مفهومی ندارد ، یکی بمن بگوید : ای مرد احمق ، چرا دزدی نمیکنی ، چرا اموال مردم را نمی ربائی ، چرا زن- های مردم را دسته دسته بی شوهر نمیکنی ، تو که میدانی زن اینقدر خطا کار و جنایتکار است پس چرا از این همه ، زن های زیبا که بایک شاهکار کوچک بدام می افتند صرف نظر میکنی ؟

نه خیر! باید دزد بود، غارت کرد ، رشوه گرفت ، از زنان زشت و زیبایی مردم دست نکشید ، بهمه از روی شهوت نگاه کرد . بمن چه که در نصف شب حافظ آنها باشم ! تازنم از دستم برود

عرض و ناموس و شرافت و وجدان همه موجبات عقب افتادگی است !!
باید از امروز زنها را قتل عام کرد ! !

وقتی این جملات توأم با اشك را که معلوم بود از اعماق قلب او نیرو می گرفت در مقابلم ادا میکرد قلبم به لرزش افتاد ، اشك در چشمانم حلقه زده آن مجرمینی را که همه روز در شعبات آگاهی می بینم در نظرم مجسم شد .
فکر کردم از این قبیل مجرمین هم باید خیلی زیاد باشند که در واقع گناهی ندارند

ولی باو گفتم باید زن و مرد به اصلاح خود بکوشند ، باید هر دو شهوترانی و هوی و هوس را که سرانجام جز بدبختی نتیجه ندارد بر زیرپا بنهند ، باید هر دو وظائف خویش را بنحو کامل انجام دهند و هر که از این دایره قدمی فراتر نهاد مسبب این بدبختی است حالا شما هم او را طلاق دهید ، بگذارید بسر نوشتن غم- انگیزش دچار شود و این افکار را که جز جنون بچیز دیگری نمیتوان تغییر کرد از مغزت دور ساز! لغزش یکزن موجب نمیشود که دیگران را در گناه او شریک سازی!
من او را طلاق داده ام و اکنون در وضع بسیار رقت باری بسر می برد که هر آن چشمم بقیافه اش می افتاد بوضع تائر آورش اشك میریزم ولی تقصیر از خود او بود و خود کرده را هم تدبیر نیست .

قاضی رشوه خوار

هنگام دریافت «زاوریا» رشوه

هزار و پانصد ریال از دست میدهد

سالها پیش در یکی از نقاط دور دست کشور ما، يك قاضی رشوه خوار برمسند قضاوت تکیه زده و با استفاده از دوری مردم و بی اعتنائی کارگردانهای کشور بعنوان حل اختلاف؛ بساط دزدی و رشوه خواری را گشوده بود.

ظالمین و متعبدان که با فشار بمظلومین توسن آمال خود را میراندند از این موقعیت استفاده کرده و از این که قاضی فقط بر روی اسکناس رای میدهد خوشحال بودند و هر چه میخواستند بتوده مظلوم ستم میکردند و هیچ مرجع صلاحیتداری هم قادر نبود مانع تعدی آنان گردد.

زیرا آقای قاضی، یعنی آن کسیکه قانون برای رعایت حال او، برای اینکه بتواند آزادانه رای دهد با و مصونیت داده و مزایای خاصی برایش قائل شده و قتی دارای چنین شیوه پستی باشد معلوم است که اوضاع قضائی و داد گستری کشور بکجا منتهی میشود. قاضی مزبور در شهر شهرت زیادی یافته و همه میدانستند که او چگونه رای میدهد. بهمین جهت مظلومین از دادخواهی امتناع داشتند و ستمکاران هم هر چه میخواستند با آسایش خاطر انجام میدادند.

زنی که مدتها از این رویه جنایت کارانه قاضی عصبانی بود برای اینکه بتواند او را بسزای عملش برساند پس از مدتی دوندگی و دید و بازدید وقتی که میفهمد این قاضی فقط بوسیله پول رای میدهد و جز پول هیچ چیز جرئت ندارد در مقابل او عرض اندام کند، با او وسایل دوستی و آشنائی رافراهم کرده آخر الامر قرار میگذازد ۱۵۰۰ ریال بقاضی بدهد تا در پرونده ای که اساساً هیچگونه حق قانونی ندارد و مدارك مثبتی بر علیه او دیده میشود، بنفعش رای داده شود!

قاضی بمحض اینکه از رقم ۱۵۰۰ ریال با اطلاع میشود با خانم خیلی گرم

میگیرد، برای او چائی و بستنی سفارش میدهد، از حق و عدل حرف میزنند و شمع ای دربارہ پاکی خود سخن میراند و باو وعده میدهد همچہ کہ ۱۵۰۰ ریال پول باو تسلیم شد فردا جلسہ خارج از نوبت تشکیل داده حکم برلہ او صادر می کند .

قاضی برای اینکه کار خود را محکم کرده باشد بزن میگوید بعد از ظہر در منزل من حاضر شوید تا پس از مطالعه محتویات پروندہ یک راه قانونی برای شما بیابیم تا بتوانم صبح فوراً بی باکانه رأی دهم .

زن اطاعت کرده بعد از ظہر همان روز با ۱۵۰۰ ریال اسکناس بمنزل قاضی

میرود .

منزل قاضی تماشائی بود ، با اینکه در ماه بیش از ۳۴۰ تومان حقوق نداشت معدالت خانہ اش برخلاف سایر قضاوت پا کدامن خیل می با صفا و سالن پذیرائی اش بی اندازه جالب توجه بود کہ در حقیقت نشان میداد آراء برخلاف حق قاضی توانستہ است اورا از زندگی پر از نعمتی بهره مند سازد .

خانم مزبور بانہایت احترام بمنزل او وارد میشود و قاضی او را بسالن پذیرائی راهنمایی میکند

در سالن مزبور قبل از ہمہ چیز بساط خوشگذرانی فراهم شدہ بود و بطریہای مشروب از میان ظرفہای بر از یخ بیرون کشیدہ میشد و قاضی یکی پس از دیگری آنہا را فرو می برد در حالیکہ سالہا در بناہ عمامہ و لبادہ در مساجد برای مردم موعظہ میکرد و فریاد مسلمانانی اش مردم را در شد رحیرت فرو بردہ بود .

قاضی گیلاسہا را یکی پس از دیگری خالی میکند و همچہ کہ بطور کامل مست میشود از حال و ہوش رفته در گوشہ سالن بخواب فرو میرود .

خانم بمحض اینکه از ضعف و بیہوشی قاضی مطلع میشود پروندہ را کہ محتوی اسنادی بر علیہ خود بود برداشتہ بدون تامل از منزل قاضی خارج میشود و از آنجائی کہ بدبختی باید دامن اورا بگیرد پروندہ را ببقال سر کوچہ منزل خود میفروشد !

قاضی پس از لحظہ ای بہوش میاید و میفہمد از زن و پروندہ خبری نیست و علاوہ از اینکه ۱۵۰۰ ریال پول عایدش نشدہ بامقود شدن پروندہ ممکن است از خدمت منفصل شدہ جدا مورد تعقیب قرار گیرد ، بفکر فرو میرود کہ زن را بہر نحو شدہ باید بچنگ آورد .

یکی دوروز از واقعہ میگذرد، قاضی ہرچہ در شہر میگذرد از زن خبری بدست نمیآورد و لا علاج برای اینکه شاید بتواند در میان کاغذ پارہ ہا . پروندہ را بیابد مامورین داد گاہ را بسوی دکان های عطاری و بقالی میفرستند تا ہر

که پرونده را یافت بهر قیمتی ازدارنده آن بخرد .

مردم شهر که از قاضی دل خوشی نداشتند از این عمل خرسند بودند ولی خوشحالی آنها مانع از این نبود که قاضی بسزای عملش برسد بلکه مامورین در شهر بگردش میافتند و پس از ۸ ساعت یکی از آنها برای نهار خود پنیر خریده بود، ناگهان صفحه ای که درون آن پنیر گذاشته شده بود نظرش را جلب میکند و بسوی بقالی میرود و معلوم میشود که همان کاغذ ، بر که ای از پرونده قضائی است که بقال از آن بمنزله کاغذ باطله استفاده میکند !!

بلافاصله نزد قاضی ! رفته یک هزار ریال وجه از او دریافت کرده ببقال میدهد و پرونده را پس میگیرد .

قاضی همچو که چشمش بیرونده میافتد نفس عمیقی کشیده فوراً بیاد این شعر میافتد .

شد غلامی که آب جو آرد آب جو آمد و غلام ببرد
امیدواریم که قضات فعلی ما از دایره حقیقت خارج نگردیده و از دایره عدل و انصاف منحرف نشوند زیرا این پرونده های قطوری که در بایگانی ها در زیر خاکها گرد نسیان و فراموشی افتاده همه در سر نوشت مردم مؤثر است و ای بسا بیگناهایی که در اثر يك غفلت كوچك قضات ، بر بالای چوبه دار جان میسپارند و ارواح معصومشان بر این دستگاہهای جسروتنی نفرین میفرستند .



ننگین ترین جنایت برای خاطر پول

قتل پدر بدست پسر

حاج احمد در زیر ضربات قداره اسمعیل پسرش گریه میکند و از او استهداد میطلبد ولی آن جنایتکار دستها و گردنش را بانهایت بی رحمی قطع میکند .

(حاج احمد سعیدی) از معتمدین و سالخورده های نوقاب (واقع در خراسان) میباشد که بر حسب عادت همیشگی خود صبح روز ۲۹/۲/۲۵ به تنهایی قبل از طلوع آفتاب بیاباغ خود در یک کیلومتری شهر میرود .

حاج احمد مرد متدین و سالمی بود ، اهالی شهر همواره از محبتهای او برخوردار بوده و بادیده احترام باو مینگریستند

این مرد محترم که از عنفوان جوانی بسحر خیزی عادت داشت آنروز هم بدون اینکه تردیدی بخاطرش روی دهد پس از خواندن نماز صبح بیاباغش میرود تا با رسیدگی بمحصول باغ، وسایل آسایش فرزندانش را بطرز بهتری فراهم کرده باشد .

همچه که با ادای کلمه بسم الله نخستین قدم خود را بیاباغ میگذارد اسمعیل ۱۹ ساله فرزند او ، از عقب سرفرا رسیده با کمال شقاوت و وقاحت (باقداره) بزرگی برمغز پدر میزند نه فریاد آن پیر مرد بلند میشود .

پدر همچه که سرشکسته خود را بسوی ضارب برمی گرداند ، چشمانش با اسمعیل میافتد . اسمعیل همان پسر بی عاطفه ای است که با خون دل بزرگش کرده و بارنج و زحمت تابسن جوانی او را رسانده و اکنون که هنگام پیری فرار رسیده و انتظار دارد او را یاری نموده و از زحمت روزگار نجاتش دهد دست بچنین اقدام جنون آمیزی زده است .

واقعاً پدر هم نعمت بزرگی است و آنهاییکه چنین سایه ای بر سر ندارند در واقع از لذت زندگانی محرومند

حاج احمد وقتی چشمان غرق در خون و موهای ژولیده و دستان پر خون

اسمعیل را دیده اشك محبت و حسرت در چشمانش حلقه زده با ناله دردناك و مظلومانه ای خیلی آهسته وضعیف میگوید :

اسمعیل جان ، پسر م ، مرا انكش ، من پدر پیر و فرسوده تو هستم و همین روزها خودم خواهم مرد ، من طاقت آن قداره و هفت تیر ترا ندارم بمن رحم كن . من ترا بشمر رسانده ام . مرا انكش ! مرا انكش !

اسمعیل كه تمام دوستی و محبت و عواطف پدری را فراموش کرده بود صرف نظر از اینکه از دیدگان اشكبار پدر استقبال نکرده و از ریش سفید او كه با خون مغزش رنگین شده بود خجالتی نكشید بلکه با مشت خیلی محكمی پدر را بزمین میكوبد و با قداره بشدت بر سر و مغز او میزند و از دهان تا گوش آن پیر مرد را میشكافد !

(حاج احمد) در روی سبزه های باغ كه با خون قرمز رنگین شده بود نقش می بندد و از شدت ترس زبانش بند میاید و خاطره مرك را در نظر مجسم میسازد ولی برای اینکه باز هم خود را از چنگال آن فرزند ناخلف نجات داده باشد دستهای لرزان خود را بسوی او دراز کرده بانهایت عجز و التماس از پسر خود استمداد می طلبد ؟ !

اسمعیل در همان حال غضب ، بانهایت بیرحمی همان دستهای لرزان را بشدت گرفته بایك ضربه محكم (قداره) جدا میكند و دستهای بریده او را به سختی بر مغزش می كوبد و با پنجه های خونین خویش گلوی پدر را می فشارد (حاج احمد) بحال احتضار روی سبزه های باغ می افتد و با قطرات خون خود در روی سبزه ها خاطره این قتل فجیع را بدست فرزندش منقش میسازد اسمعیل كه آخرین نفس های پدر را می شنید و احساس میكرد كه هنوز پدرش نمرده است با ۷ تیر يك گلوله بیای پدر میزند و باز هم چون قلب او را در حال ارتعاش می بیند گلوی پدر را می برد و بدن را يك سمت و سر او را در نقطه دیگری پرتاب میكند .

اسمعیل پس از انجام این جنایت بی نظیر ، در حالیکه قطرات عرق را از روی پیشانی خود خشك میكرد نفس راحتی کشیده مشغول تجسس جیبهای پدر میشود و پس از اندك کاوشی يك کلید كوچکی از جیبش بیرون می كشد تا بسوی صندوق اسكناسها و اسناد و بروات او برود . ولی صدای تیرو ناله های جانسوز پدر كار خود را ساخته بود و اهالی از اطراف بیاغ ریخته اسمعیل را گرفته پس از كتك مفصلی كتهایش را می بندند .

اسمعیل وقتی درداد گاه در حضور باز پرسها قرار میگیرد از انجام قتل پدر اظهار تاسف کرده با گریه وزاری بقتل اقرار میکنند و ابراهیم غلامیان را محرک خود معرفی مینماید.

مامورین بسوی (غلامیان) رفته او را درداد گاه حاضر می کنند و معلوم میشود که این شخص ۲۳۰ هزار ریال بحاج احمد بدهکار بوده و چون میخواست از پرداخت آن خود داری کند با وعده و نوید اسمعیل را تحت تاثیر قرار داده او را راضی میکند با کشتن پدرش اسناد را نابود سازد، او هم دیوانه وار کمر قتل پدرش را بسته در آن روز با آن طرز فجیع بقتل میرساند و اکنون هم در زندان در انتظار مجازات خود بسر میبرد.

امید او اینست که برای این جوان جنایتکار مجازات شدیدی تعیین شود تا دیگران بدانند سرانجام جنایت چیست؟ و عاقبت الامر جانی ها چگونه نابود میشوند! آنهم کسی که دست خود را بخون پدرش رنگین کرده باشد.



ربودن خانم شیک

در روز روشن از خیابان لاله زار

اتومبیل ۴۱ در خیابان لاله زار ترمز کرده یک خانم زیبا را سوار میکند و او را بلافاصله بخارج شهر میبرد و به سر بازار امریکائی تحول می دهد..؟!!

روز جمعه است. خیابان لاله زار دیدنی است. مردها، زنهای پیرها، داش مشدی ها، قدم زنان در این خیابان گردش می کنند، سینماها، بقدری شلوغ است و تماشاخانه ها باندازه ای مشتری دارد که برای دریافت بلیط مردم از سرو کله یکدیگر بالا میروند.

در میان این جمعیت زیاد، خانمی قدم بخیا بان لاله زار گذاشت. چشمان سیاه، موهای بور و فرفری، لبهای کوچک و قرمز، قامت بلند، لباسهای حریر، بدن بلورین، دستهای تیره گون، و بالاخره این نمونه زیبایی طبیعت باطنازی و طمطراق، باعشوه و ناز، باغمزه و هزاران کرشمه خیابان لاله زار را از زیر پامیگذراند. جوانهای شیک و خوش شکل، آنهایی که خیابان لاله زار و اسلامبول را فقط برای دیدن این قبیل خانمها و تماس با آنها میپسندند آب از گوشه دهانشان سرازیر شده باچشمان مملو از آتش شهوت باین زن طناز مینگریستند.

قدمپاسست شد، بدنهامیلرزید، گونه ها قرمز شد، همه و همه، جوان و پیر لات و فکلی شهری و دهاتی بانگهاها حسرت باری بازوان ستبر و بلورین او را که از میان لباس حریرش پدیدار بود با طرز عجیبی تماشا می کردند.

ولی او بدون اعتنا، بدون اینکه بداند چه آتشی در دل سایرین روشن کرده، بدون اینکه از یک ساعت دیگر خویش خبردار باشد خود را بمغازه قدس جورا بچی رساند.

اینجا هم همیشه بقدری مشتری دارد که بایستی برای خرید یگجفت جوراب (کائیزر) ساعتها انتظار کشید.

ولی او پیش آمد، چشمها خیره شد، فروشندگان مغازه همه از خریدن جوراب منصرف شدند و بزبانی و لباس های فاخر او حسرت می بردند پیشخدمتها، مدیر و شاگردان مغازه، فروشندگان همه پیش دویدند و گفتند خانم چه میخواهید بفرستید تا بشما بدهم.

من دو جفت جوراب میخواهم، فوراً بدهید که باید بروم خیلی کار دارم.

جورا بهای اعلا در میان کساغذ های نازک و نظیف پیچیده شده بدست ظریف خانم که در میان کیف، اسکناسهای ۱۰۰ تومانی را از هم جدا می کرد داده شد پس از تصفیه حساب گفت آقا خدا حافظ .. از مغازه خارج شد.

ماشین بیوک ۴۱ با شوفر شیکمی دم در بانتظار او بود، شوفر جوان از پشت (رل) پیاده شده تعظیم کنان به پیش او آمده گفت: خانم هر جا میفرمائید این ماشین در اختیار شماست.

خانم فکر می کردند: تهران، این تهران مخوف، این تهرانی که هر روز هزاران ناموس زنان عقیف و نجیبش بر باد میرود خیلی امن و امان است، غمزه کنان سوار ماشین شده گفت مرا بخوابان شاهرضا ... ببرید. شوفر مؤدبانه پشت رل نشست و پای خود را بروی گاز فشار داده ماشین آهسته آهسته خیابان لاله زار را طی کرده و از شاهرضا سر بدر آورد.

خط سیر عوض شد هر چه خانم فریاد میزد شوفر تند تر میرفت، هر چه او میگفت راه عوضی است و اوصالاتوجه نمی کرد، زاری کرد، ناله زد، فریاد کشید نتیجه نبخشید طنازی و عشو به گریه های دردناک تغییر یافت، خنده های نمگین باشکهای خونین مبدل شد.

ولی آن جوان دیوانه شهوت که شکار خوبی را پس سالها انتظار در میان پنجه های خویش میدید با سکوت گذرانید تا اینکه بسر منزل مقصود رسیده پاهای لرزان خود را که از شدت ترس میلرزید بروی ترمز نهاد.

بناگاه پنج جوان که لباس آمریکائی در برداشتند و یا اصلاً همان سر بازان خوشگذران آمریکائی بودند بیرون دویدند.

دو نفر دست و پای آن نوعروس را که اولین ثمره عشق را در دل می پروراند و در انتظار بود چند ماه دیگر کودک زیبارو آغوش گیرد مثل درندگان گریه بدون اینکه اشک های گهر بار آن بینوا اندک اثری در دل تیره آنها بکنند بداخل منزل بردند، بردند در داخل منزل، آری بردند در همان خانه ای که مسلماً هر روز گوهر عفت ده هانفر از بهترین بانوان ایرانی ر بوده میشد، در میان تخت خوابی جایش دادند او گریه می کرد آنها می خندیدند، او امتناع می کرد آنها بیشتر تحریک میشدند، خلاصه شب تا صبح با او بسر بردند. حالا شما فکر کنید با او چه کردند.

فردا صبح ساعت ۸ همان جنایت کاری که روز قبل يك خانم زیبای خانه

دارایرانی را بچنگال پنج تبه کار خارجی اسیر کرده بود بسوی خیابان شاهرضا باهمان ماشین حرکت کرده تا شکار جدیدی بدام افکند ولی از آنجائیکه دست انتقام قوی است و باید این حیوانات درنده بمجازات خود برسند همچو که ماشین در اول خیابان شاهرضا نمایان شد مرد قوی هیکلی بالباسهای مرتب و موهای منظم در جلوی ماشین او پدیدار شده و با تطمیع شوفر سوار همان ماشین شده دستور حرکت داد .

مسافر هنوز در گوشه ماشین نه نشسته بود که دو بسته جوراب قدس جورابچی نظرش را جلب کرد ، آنهارا برداشته کمی زیر و رو نمود ولی چیزی از آن نفهمید پیش خود گفت قطعاً خانمی که قبل از من سوار همین ماشین بوده اورا بجای گذاشته است باید اورا بصاحبش برسانم و اگر هم بشوفر بگویم که اینها مال کیست قطعاً میگوید مال من است .

ناچار در این باره سختی نگفته فقط بشوفر گفت مرا در خیابان لاله زار به مغازه قدس جورابچی برسان ، شوفر با شنیدن این جمله دستش لرزید ، رنگش پرید پایش سست شده بحکم (الخائن خائف) تصور کرد که این شخص از قضیه آگاه است ، بدو امید خواست امتناع کند ولی باز هم فکر کرد که او همه روزه کارش همین است و روزی ده هادوشیزه و بانوی ایرانی را بچنین روزهای سیاه انداخته و می افکند هیچکس هم باو نمیگوید بالای چشمت ابروست .
به همین عقیده حرکت کرد و ترسان لرزان در مقابل مغازه قدس جورابچی ایستاد .

مسافر پیاده شده جورابها را بکار کنار کنار مغازه قدس داده گفت این جوراب هادراین ماشین بود شما قطعاً میدانید آن را بچه کسی فروخته اید خواهش میکنم آن را بصاحبش برسانید . کار کنار مغازه بمحض دیدن جورابها دیوانه و اراز مغازه خارج شده فوراً شوفر ماشین را دستگیر کرده از کلانتری چند پاسبان و مامور آگاهی خواستند و بلافاصله مامورین کلانتری حاضر شده هر دو نفر آنها را بازداشت کردند .

زیرا روز قبل خانم مزبور که از خانه خارج شده بود اطلاع داده بود که فقط بمغازه قدس میرود .

آنپاس از یکساعت و دو ساعت و سه ساعت دیدند خانم پیدا نشد هر اسان شدند بطوریکه در ظرف سه ساعت تمام کلانتریهارا از قضیه مستحضر کرده و خانه های اقوام و خویشان و آشنایان را هم از ماجرا آگاه کرده بودند . بیچاره کار کنار مغازه هم از دست آشنایان این خانم آسودگی نداشتند و آن شب تا بصبح هم مسلمانها آنها را راحت و نگران بودند ولی همچو که کار کنار مغازه قدس

جورا بچی شکار خود را پیدا کرده فوراً بستگان او را از دستگیری رباینده خانم آگاه ساخته در کلا نتری حاضر شدند .

پس از تحقیقات معلوم شد که این جنایتکار شو فر نما روزی چند نفر از زیبا ترین بانوان ایرانی را با همین ماشین تسلیم یکعده از مهمانان ! مامیکرد و در مقابل آن یک هزار ریال دریافت میداشت .

آخرین شکار او همین زن زیبا و بانوی خانه دار بود که در نخستین سال ازدواج خود بگناه زیبائی با طفل معصومش بدست آن سربازان خارجی هلاک شد .

حال شما ای دوشیزگان ایرانی و شما ای بانوان محترم با دانستن چنین واقعه حقیقی بدانید که چه جنایتکارانی در گوشه و کنار کشور شما مشغول عفت ربائی هستند، چشم و گوش خود را باز کنید، با هر کس و نا کس معاشرت ننمائید و برای خود بیش از آنچه تصور مینمائید ارزش و شخصیت قائل شوید تا از شر چنین تبه کارانی نجات یابید .



الله وردی، سارق مشهور و مهر بان خوی به اتهام قتل که اساساً در آن شرکت نداشته محکوم با اعدام میشود و حتی در روز اعدام پیاپی دارمیرود. در آنجا تنها فقط اتکایش خدا بود که نجاتش دهد و در این حین قاتل اصلی پیدا میشود.

سارق بیگناه

با اتهام قتل حکم اعدامش صادر میشود

شهر یور ۳۲۰ در ایران تحول بزرگی ایجاد کرده بود و شیراز امور کشور از هم گسیخته شد و ارتش متعین آزادانه بدروازه های ایران وارد شده شتون حساس کشور را در دست گرفته بودند، مردم که قریب ۲۰ سال در تحت یک رژیم نابت بانهایت سکوت بسر میبردند تکانی خورده هر کس ماهیت خود را هر آن طوری که بود نشان داد. «الله وردی» سارق مشهور و قوی هیکل خوی (که قیافه شیر آسایش رعب وهراسی در دل بینندگان ایجاد میکرد سکوت را درهم شکسته با استفاده از موقعیت خود شروع بدزدی و غارتگری نموده در مدت کوتاهی آوازه دزدیش در سراسر «خوی» منتشر شد.

«الله وردی» در عین حالی که دزد و گردن کلفت بوده و از هیچ مقامی ترس و واهمه نداشت معذالک به بینوانان خیلی کمک میکرد و از اموال سرمایه داران علنامی دزدید و بانهایت رأفت بین فقرا توزیع میکرد در حالی که هیچکس جرات نداشت باو بانظر چپ نگاه کرده یا اینکه اعتراض کوچکی باو بنماید. بلکه همه با کمال احترام در مقابل او دست ادب بسینه میزدند و او در مقابل صاحب مال هر چه میخواست بر میداشت و مقداری از آن را به بینوانان داده با بقیه آن هم خوش میگذراند و خلاصه نشان داده بود که همیشه حق بازور است. شاید از رقت قلب و فقیر نوازی یک سارق تعجب کنید ولی واقعاً این عمل تعجب ندارد.

زیرا همواره چشمان گودرفته گرسنه ها و برهنه ها که از نعمت ثروت بهره ای ندارند بسوی اموالی دوخته شده که از مال همانها ذره ذره در دست عده معدودی جمع شده و ثروت سرشاری برای آنها تشکیل داده است و آنها هم همواره میکوشند بهرطوری شده از چنگ آنها بیرون بکشند.

سارقین چون اغلبشان در اثر فقر و فلاکت دست باین اعمال خطرناک

میرند از همین دسته هستند و خود هم از گرسنگی و بدبختی فقرا با اطلاعند
منتها آنها چون در خود جرات و شهامت دزدی را میبینند از اموال دزدان
آراسته و غارتگران ظاهر الصلاح میربایند و در عوض بین هموعان خود که
ممکن است دستخوش همان خطر قرار گیرند توزیع مینمایند تا همکارشان
زیاد نشود.

در صورتیکه سرمایه دارها بدها دارای چنین سنخ فکر نیستند و مایه یمنیم
که فقرا با نداشتن هیچگونه وسایل زندگی در همان مختصر وسیله حیاتی که
عاید یکی از آنها گردد با هم شریک میشوند.

پس باید گفت راحتی و آسایش ناشی از ثروت، بی‌نوائی و بدبختی را
از خاطره محو میکند و همین عمل بهترین وسیله است که ناتوانان را وادار
میکند در مقابل سرمایه داران صف آرائی کرده در روزهای ضعف باعجز و ناله
و درایام توانائی بامشت و زور و حشاش را از آن‌ها بگیرند و کشمکش‌های اجتماعی
را آغاز کنند. و الا اگر ثروتمندان در عین خوشبختی و کامرانی خویش
طبقه ضعیف و ناتوان را با گذشته‌های مختصر خود حفظ نموده آنها را
از عصبانیت نجات دهند، این طوفان خشم‌گینی که اکنون در سراسر
جهان با امواج سهمگین خود در حرکت بوده و نزدیک است اساس
سرمایه داری را در جهان و اثرگون کند اصلاً وجود خارجی پیدا
نمیکرد و هر کس بحق خود قانع بود اما ...

الله وردی از همین تیپ بود منتها بالشخصه قدرت داشت و بدون اینکه
متوسل بدسته‌ای شود اموال مردم را میربود و با فقر اشریک میشد و همین عملش
موجب آن بود که اغلب مردم نسبت باو زیاد کینه نداشتند و حتی مقامات صالحه
در بازداشت او مسامحه میکردند.

مأمورین آگاهی که معمولاً سر و کارشان با این دسته بیش از دیگران
است. وقتی بازوان ستم‌ور گهای گره خورده گردن (الله وردی) را میدیدند
نه تنها جرات نمیکردند از دزدی‌های اوسخنی بگویند بلکه باشوخی و (لوطی گری)
از او باج میگرفتند و شبها با او در میخانه بسلامتی عاشقان اصلاحات و تشنه‌گان
امنیت کشور! گیلان میزدند و فریاد قهقهه آنها بهترین تسلیتی برای هیئت‌های
حاکمه نالایق و بیخبر بود.

یکروز یکی از مأمورین آگاهی (الله وردی) را با چند نفر دیگر از رفقای
هنگام خوشگذرانی و عیاشی می‌بیند و (الله وردی) از راه خوشی و برای خنده
رفقای خنجر بزرگ و درخشانی را از کمرش باز کرده بمأمور آگاهی نشان داده
میگوید بزرگترین رفیق و شریک زندگی من همین است همین!

مامور وقتی چشمانش به (لب) تیز و برق درخشنده آن خنجر میافتد بدنش بلرزه میافتد و از ترس باخنده به (الله وردی) میگوید خوش باشید و آتشب از یکدیگر با این برخورد سرد جدا میشوند.

صبح فردا بطور ناگهانی غوغای عجیبی در شهر برپا میشود، خبر قتل (مشدی فیض الله) کفاش) دهن بدهن سریعتر از بهترین دستگاہهای پخش صدا در شهر منتشر میشود و در ظرف اندک مدتی اهل شهر از قضیه این قتل فجیع باخبر شده بسوی منزل مشدی فیض الله میدویدند.

(مشدی فیض الله) کفاش، يك پیر مرد خوش سیمائی بود که در اثر ۵۰ سال شاگرد کفاشی و رنج و مصیبت موفق شده بود يك دکان کوچکی برای خود باز کرده. زن و پنج بچه قد و نیم قد خود را باروزی ۱۸ ساعت کار کردن، اداره کند.

مشدی فیض الله با داشتن متجاوز از ۵۰ سال سن خیلی خوش مشرب و زنده دل بود و در چنین موقعی از عمر خیلی شوخ و شنگول بنظر میرسید. کلمات شیرین و جملات خنده آورد او بامهارتی که در کار خود داشت او را بطوری محبوب کرده بود که تمام همسایگانش باو احترام میگذاشتند و او هم گاهگاهی ضمن شوخی برای مسخره کردن خود و خنده رفقایش میگفت من در منزل طلا و نقره زیاد دارم که آنرا برای سفر کر بلاومکه ام ذخیره کرده و میخواهم پس از مسافرت هر قدر از آنها باقی ماند خرج عروسی پسر ها و دختر هایم کنم. مشدی فیض الله یکروز در دکان خود هنگام واکس زدن کشف يك سارق جمله مزبور را برای همسایه بقالش نقل میکرد و فریاد قهقهه مسخره آمیز آنها فضای دکان را پر کرده بود، سارق همچو که این جمله را شنید از خوشحالی پر گرفته از همانجا بسوی رفقایش رفته ضمن توضیح جریان مصمم بسرقت طلا و نقره و اثاثیه منزل (مشدی فیض الله) میشوند غافل از اینکه آن بد بخت شهپادر روی حصیر میخواهد و اگر يك روز هم مریض شود بچه هایش باید از گرسنگی تلف شوند. منتها برای اینکه توانائی کار از او سلب نشود با همین جملات مسخره آمیز خورا مشغول میساخت.

تصادفاً آنشب که مامور آگاهی (الله وردی) را با آن خنجر براق دیده بود مصادف با همین شبی میشود که ۷ نفر سارق مسلح بمنزل (مشدی فیض الله) میروند.

۷ نفر سارق مسلح بمنزل يك کفاش لخت و عور که فرشش زمین بوده و لحافش آسمان است برای سرقت طلا و نقره میروند! و مصمم میشوند که اگر نفس از کسی در آمد جا بجا خفه اش کنند.

پس از نیم ساعت این طرف و آن طرف دویدن خود را بهیاط مخروبه (مشدی فیض الله) رسانده همچو که میخواهند داخل اطاق شوند صدای نازک و لرزان بچه شیرخواره مشدی فیض الله از میان گهواره بلند میشود که ناگهان یکی از آنها بوسط اطاق پریده گلوی بچه را گرفته بایک فشار مختصر خفه اش کرده در گوشه اطاق پنهان میکند و بخیال خود بسوی جمعه طلا و نقره میروند .

مشدی فیض الله از فرط خستگی کار روزانه در خواب عمیقی فرو رفته و صدای (خرخرش) آهنگ خوشحالی را در گوش سارقین به طنین میداخت و آنها هر لحظه ای که (خر، خر) مشدی فیض الله را می شنیدند با گامهای محکمتری در صدد جستجو بر میآمدند و اطمینان داشتند که او باین زودیها از خواب بر نمیخیزد .

قریب نیمساعت در اطاقهای منزل مشدی فیض الله میگردند ولی چون چیزی دستگیرشان نمیشود میگویند شاید در توی متکای خود پنهان کرده و باید برای بودن آن برویم .

دو نفر با نهایت تردستی بسوی بالش (مشدی فیض الله) میروند و همچو که (متکا) را از زیر سرش بیرون میکشند سر (مشدی فیض الله) بسختی بزمین میخورد و بلافاصله از آن خواب سنگین بر میخیزد و لسی سیاهی شب بطوری دزدان را در امان گرفته بود که مشدی ابتدا متوجه آنها نمیشود و وقتی چشمان خود را میمالد یکی از سارقین جلو دویده باو میگوید : طلا و نقره ای که میگفتی بر ای کر بلا و مکه ات ذخیره کرده ای همین الان بده و الا با همین خنجر و هفت تیر ترا میکشیم .

(مشدی فیض الله) خوش مشرب و خنده رو از جادو نرفته با خنده جانانه ای میگوید : خدا پدر ترا بیامرزد من دیشب از زور بی پولی شام نخورده ام شما از من جواهر میخواهید معلوم میشود شما بچه های ساده لوحی هستید اگر من طلا و نقره داشتم چرا روزی ۱۸ ساعت پینه دوزی کرده از کفش شماها نان میخوردم .

سارقین که فقط طلا و نقره میخواستند مگر باین حرفها قانع میشوند و با همین جمله ساده میروند .

خیر! آنها چون شنیده بودند که بعضی از افراد در طبقات سوم مخفیانه لیره و اسکناس زیادی دارند باشند این جمله بقول خود اغفال شده مشدی فیض الله را هم از همان تیپ تشخیص داده او را مجدداً تهدید بقتل میکنند .

مشدی فیض الله قسم میخورد که اصلاً نقره و طلائی ندارد سپس بآنها میگوید بابا اگر بحرف من اعتنا ندارید تمام این منزل را زور و رو کنید منم برای

شما چراغ میاورم اگر بود از شیر مادر حلال تر بردارید و بروید .

منهم سندرسمی بشما میدهم که اصلاً هیچ طلا و نقره ای نداشتیم .

سارق دیگری که در بیرون اطاق این جملات را میشنید و در انتظار بود که رفقاییش هر چه زود تر طلا و نقره ها را بیاورند خود را بوسط اطاق رسانده میگوید این مرد که دروغ میگوید یا الله باید او را کشت و سه نفری بجان مشدی فیض الله می افتند .

ز دو خورد شروع میشود، آن پیر مرد ساده لوح شوخ که برای خنده رفقاییش يك جمله معترضه گفته بود بستختی كنگ میخورد و یکی از سارقین با چاقوی کوچکی که در دست داشت رک گردن مشدی فیض الله را میزند و دو نفر دیگر برای قتل او با اسلحه و خنجر حمله میبرند و خلاصه او را با وضع فجیعی مقتول میسازند و یکی از آنها از ترس ، خنجر خود را در میان شکم (مشدی فیض الله) جاسازی میکند و بالاتفاق فرار می کنند ، مشدی فیض الله قبل از اینکه نفسش قطع شود با هفت تیر کوچکی که برای چنین مواقعی در زیر تشك داشت مغز (محمد علی) سارق را متلاشی میسازد که در همان نقطه جابجا میمیرد .

زن حامله مشدی فیض الله در اثر این سروصداها از خواب برمیخیزد و همچو که چشمش بقیافه خونین شوهرش افتاده و گونه های برافروخته سارقین را می بیند از ترس زبانش بند آمده بسوی آشپزخانه میرود و خود را در تنور پنهان میسازد .

تصادفاً آنشب آتش تنور را هم خاموش نکرده بود و همچو که خود را برای فرار به تنور می رساند بدون اینکه آتش در چشمانش تلؤلویی بخشد خود را بمیان آن میاندازد و جابجا با طفلی که در شکم میسوزد .

۴. بچه دیگر (مشدی فیض الله) دور نعش پدر حلقه زده صدای ناله و فریاد

آنها همسایه ها را از خواب بیدار میکند که همه بمنزل مشدی فیض الله میریزند .

(جنازه مشدی فیض الله) با خنجر خونینی که در دل داشت همه را بو حشت

میاندازد و وقتی جنازه يك مرد غریب را هم در کنار او می بینند تصور میکنند زنش مرتکب این جنایت شده است .

به همین فکر برای پیدا کردن زنش بجستجو میافتند . ولی هر چه قدر میگردند اثری از او نمی یابند .

چون او را پیدا نمیکنند طبعاً همه بآن زن بدبخت که در تنور سوخته بود

بیشتر مظنون میشوند و وقتی هم در اطاق دیگر جنازه بچه شیر حواره اش را

می بینند سوء ظن آنها جدا یقین مبدل شده جریان را فوراً بژاندارمری و آگاهی محل گزارش میدهند .

مامورین بمحل تحقیق میآیند و از این واقعه چیزی درك نمیکنند ، پس از یکساعت جستجو بالاخره جنازه سوخته شده زن را از تنور بیرون میکشند ولی باز چیزی برای تعقیب بدست آنها نمیآید .

در خلال همین احوال ، این جریان تاثر آورد در شهر اثر خود را بخشیده همه با عصبانیت بسوی منزل (مشدی فیض الله) میآیند .

(الله وردی) که در شهر مشغول گردش بود وقتی از چنین واقعه ای مستحضر میشود با اصطلاح برگ غیرتش برخورد کرده برای دستگیری سارقین خود را بمنزل مشدی فیض الله میرساند تا بتواند کمک بکشد قتل بکند .

در منزل مشدی فیض الله ازدحام عجیبی بود ، مردم از سرو کله هم بالا میرفتند ، همه برای دیدن نعش خود را بسوی اطاق او بجلو میراندند . ولسی جمعیت بقدری زیاد بود که در کوچه مقابل منزل او هم رفت و آمد قطع شده بود .

(الله وردی) با همان زور و قدرتی که داشت جمعیت را شکافته از میان مردم بسوی اطاق نزدیک میشود .

آخر الامر پس از یکساعت فشار و تقلا خود را بحیاط میرساند و دیگر قدرت پیش رفتن از او سلب شده در همانجا در انتظار فرصت مناسب میایستد .

مامورین آگاهی که از این قتل هیچ چیزی نمی فهمیدند مرتب این سمت و آن سمت میدویدند و جنازه را زیرو و میگرداند .

آن ماموری که شب قبل با (الله وردی) تصادف کرده بود وقتی خنجر را از روی شکم مقتول بیرون میکشد می بیند همان خنجری است که شب قبل در کمر (الله وردی) دیده و بی شك یقین حاصل میکند که : **کار کار (الله وردی) است .**

برقائش جریان را میگوید و آن ها هم با سوابقی که در او سراغ داشتند همه متفق الرای میشوند که فقط این جنایت از دست (الله وردی) ساخته است و جز او کسی جرأت چنین عملی را نداشته است به بن امید پس از مشورت کوچکی دستور تفرقه جمعیت و دفن بدنهای را صادر کرده برای دستگیری او نقشه میکشند . هنگامیکه مامورین مشغول پراکنده کردن مردم میشوند ناگهان (الله وردی) را خیلی افسرده و غمناک در جمعیت می بینند که برای آمدن بسوی آنها مشغول فعالیت است .

مامورین پیش میدوند و وقتی او را با این وضع غم انگیز می بینند باو کمک کرده نزد خود میبرند و همچو که چشمان آنها بلباسهای خونین (الله وردی) میافتد با چشم اشاره ای بهم کرده ضمن دستور توقیف (الله وردی) ، باو میگویند

خوب « الله وردی » چرا این پیر مرد بیچاره را کشتی ؟
 (الله وردی) که اساساً در این قتل شرکشی نداشت بمحض شنیدن این
 جمله حالش دگرگون شده با فریاد بلندی میگوید :
 من ، من مشدی فیض الله را کشتم ، مگر دیوانه هستیدی یا قتلان
 کم شده .

اگر من کشته بودم چرا در اینجا میایستادم که شما مرا دستگیر کنید .
 مامورین وقتی لباس خونی او را با خنجر می که در شکم مشدی فیض الله
 جامانده بود با هم تطبیق میکنند اساساً نمیتوانند شکمی بخود راه دهند که
 (الله وردی) قاتل نیست خصوصاً اینکه آن مامور دیشبی باو میگوید خنجر را بمن
 نشان بده !

(الله وردی) می بیند ، اوضاع و احوال خیلی خراب است ، حق بجانب
 مامورین میباشد و خنجر او هم بکمرش نیست فقط جلد آن بکمرش باقی مانده
 از فرط اضطراب سکوت را بر حرف زدن ترجیح میدهد .

مامورین دست بکمرش زده می بینند که خنجر او در جایش نیست و فوراً
 کنهای (الله وردی) را بسته او را بسوی زندان حرکت میدهند .

(الله وردی) بلافاصله در زندان بازداشت میگردد و بایکمشت لغت و
 عوری که بعضی گناهکار و برخی بیگناهند یاروده ساز میشود و از خاطرات شیرین
 و عملیات حیرت آورو تاثر انگیزشان مطلع میشود ولی چون متهم بقتل بود پریشانی
 خاطرش لحظه ای او را آسوده نمیکند .

مامورین آگاهی که در تمام مدت ماموریتشان جرات نداشتند با نظری
 احترامی به (الله وردی) نگاه کنند موقعیت خوبی بدست آورده با کلمات خشن
 و رفتار ناملائیم او را آزار میرسانند و احساساتش را تحریک میکنند .

(الله وردی) که دستش از همه جا کوتاه بود نه تنها جرات نمیکرد با آنها
 مبارزه کند بلکه بانهایت عجز و الحاح از آنها کمک می طلبید که برای رهایی او
 اقدامی کنند .

دستگیری (الله وردی) در شهر اثر نیکوئی بخشید . از طرفی مردم از
 شرو آزار او راحت شده از طرف دیگر آن حس ترحمی که نسبت به (مشدی فیض الله)
 پیدا کرده بودند ، باز جروشکنجه (الله وردی) التیام میافت و همه منتظر بودند
 که روزی بدن سرد شده و گردن کج او را بر بالای چوبه دار ببینند .

بهمین جهت هیچکس باو کمک نمیکرد . هیچ شخص با وجدانی هم حاضر
 بقبول و کالت او نمیشد و از طرفی منظره قتل باندازه ای رقت بار بود که مرتباً
 تقاضای اعدام الله وردی از اطراف میرسید و خلاصه احساسات عمومی بر علیه او
 طغیان کرده بود .

سرانجام مامورین مربوطه پس از طی تشریفات قانونی تقاضای اعدام او می کنند .

اما چون متهم تا آخرین لحظه از اقرار بقتل خودداری میکرد و مامورین هم هیچ شکی در قاتل بودن او نداشتند و آن جریان نداشتند در صدد تحقیق از همسایگان و دوستان (الله وردی) برمیایند که پرونده اساساً نقضی نداشته باشد .

متجاوز از ۳۰ نفر از دوستان او کتباً نوشتند : **خنجری که در شکم متقول بوده متعلق به «الله وردی» است و کرا را در کمر او دیده شده و آتش هم عازم سرعت بود ، بنا بر این هیچ شکی نیست که او مهدی فیض الله را با آنظرز فجیع کشته است و مطابق قوانین کیفری باید اعدام شود .**

آخرین راه حلی که بنظر میرسید همین بود . مامورین مربوط پس از دریافت این نامه ، خبر قتل او را در شهر منتشر میسازند ،

روز اعدام معلوم میشود ، آنروز صبح محل اعدام مملو از جمعیت شده بود و همه در انتظار بودند که لحظه ای دیگر (الله وردی) بر بالای دار رفته بسزای عملش برسد .

ساعت ۵ بعد از نصف شب بود که محل اعدام نمایان شد . الله وردی با مامورینی که قاعدتاً باید در هنگام اعدام حضور داشته باشند از ماشین پیاده شده از کنار جمعیتی که با انگشتهای سبابه خود ، او را نشان میدادند عبور نمود .

سپیل اشک گونه های چاق و پر گوشت (الله وردی) را زخم کرده بود و او در مقابل چنین جمعیتی بر پای مامورین بوسه میزد و میگفت : **بخدا من قاتل نیستم مهدی فیض الله را من نکشتم بیجهت مرا اعدام نکنید ، من فقط يك پشیمان دارم که آنهم خداست ، خدا یا بدم برس**

(الله وردی) نعره میکشد ، فریاد میزد ، اشک میریخت ، صدای مرتعش لرزه بر بدن بینندگان می افکند .

ولی مردم میگفتند چاره چیست ؟ از قاتل مگر میشود صرف نظر کرد ، چشمش کور شود میخواست مهدی فیض الله را با آنظرز نکشد ، مگر او آدم نبود ، مگر او جان نداشت .

آن بدبخت که زن و بچه اش هم در تنور سوختند و دود مانش بر باد رفت ، چطور (الله وردی) وقتی کار در ادرشکم مهدی فیض الله فرو برد فکر نکرد که آخر آن بدبخت هم جان دارد و او هم بحیات خود علاقمند است .

حالا که او را کشته چشمش کور و دنده اش نرم شود و این گریه ها فایده

ندارد باید هرچه زودتر نفسش در بالای دار قطع شود .

هرچه التماس (الله وردی) زیادتر میگردد حس ترحم مردم بیشتر تهییج میشود ولی بمحض اینکه منظره قتل مشدی فیض الله را بیاد میآوردند احساسات خود را جابجا خفه میکردند .

(الله وردی) که می دید هیچکس اصلاً بحر فهای او گوش نمیداد دیوانه وار نعره میکشید : و خداو بیغمبر را بیاری و شهادت دعوت میکرد .

واقعا حال « الله وردی » تشریح نمیخواهد ، او دیگر آخرین دقایق عمر خویش را میدید . او قطع داشت که بدون هیچ تردیدی یک ربع دیگر در آغوش پسر خواهد بود . او میدانست که چند ساعت دیگر دل سیاه و وحشت زده خاک او را در بغل میگیرد . او میدانست که هیچ مقامی یارای نجات او را ندارد ، او میدانست که مادر پیرش در آن لحظه گیسوان خود را میکنند و جامه از تن میدرد و کسی هم باو تسلی نمیدهد .

او خود میدانست که مرتکب قتل نشده ولی در عین حال هم نمیتوانست مطلب خود را بآنها ثابت کند و هیچ مقامی هم قادر نبود درد او را دوا کند .

مامورین هم شاید نظرسوئی نداشتند متنها از قرائن و امارات یقین حاصل کرده بودند که (الله وردی) قاتل است و راهی برای نجات او میسر نبود .

قانون هم که چشم و گوش ندارد ، از آن ضجه و زاری چیزی نمیشنود تا بتواند به « الله وردی » کمک کند .

پس ناچاراً تسلیم مرگ شده و آخرین امیدش فقط گریه و زاری بود . اما هرچه التماس و زاری (الله وردی) زیادتر میشد مامورین برای اینکه از تأثر نجات یابند در اعدام او اصرار میکردند .

ولی منظره باندازه ای رقت بار بود که قطرات اشک در چشم تماشاچیان آماده حرکت بود .

در خلال همین احوال و در بین این سکوت مرگباری که همه را در تحیر و تحسر فرو برده بود ناگهان يك مرد ۳۵ ساله ای از میان جمعیت پیش دویده بسوی « الله وردی » رفت .

صدای « بز ، بکیر » مامورین بلند شده : نظر مردم بسوی او متوجه گردید و او بدون هیچ واهمه ای نزد مامورین رفته با کمال شهامت گفت : قاتل (مشدی فیض الله) الله وردی نیست ، و من قاتلین او را میشناسم او را اعدام نکنید . تاجریان را برای شما بگویم .

« الله وردی » نفس زنان پیش آمده همچو که این بشارت را از یکی

ازرقای قدیمی اش شنید دست و پای او را شروع ببوسیدن کرده میگفت : تو را
 بخدا قاتل راه معرفی کنی ، الان مرا اعدام میکنند ، مادر پیرم سگته
 خواهد کرد ، ای خدا ، ای حضرت عباس ، مرا میکشند ! آخ
 مامورین جابجاوارفتند ، دهانها باز شد ، چشمان آنها بسوی این مرد تازه
 وارد خیره شده مشغول بازپرسی شدند .

اینمرد ازرقای مشدی « فیض الله » واز جمله سارقین تازه کاری بود
 که آنشب با ۶۶ نفر دیگر بمنزل « مشدی فیض الله » رفته بالاتفاق او را
 کشته بودند .

او بلافاصله رقای خویش را بانام و نشان معرفی کرده ، بساط اعدام بهم
 خورد : فریادشادی سراسر میدان اعدام را فرا گرفت ، همه بسوی (الله وردی)
 میرفتند . مومنین و مقدسها میگفتند : همان توسل « الله وردی » بخدا او را
 نجات داد . و لباسهای کثیف او را بعنوان (تبرک) برای شفای خود پاره
 پاره میکردند .

یکمده میگفتند قلب رئوف (الله وردی) بالاخره کار خود را ساخت ،
 برخی میگفتند : هیچوقت سربیکنانه بالای دار میروند حتی اگر حکم اعدام او
 هم حاضر شود .

مامورین به (الله وردی) میخندیدند و باو گفتند خوب حالا که ازمرک
 نجات یافتی بگو به بینم خنجر ت را چه کردی و لباسهای آن روز چیرا
 خونی بود .

(الله وردی) که تا آنروز از افشای این مطلب خودداری میکرد شادی
 کنان گفت ، آنشب به تنهایی در نیم فرسخی شهر بزدی رفته بودم و از منزل
 بکراعت یک گوسفند سرقت کرده در پشت باغ او مشغول کباب کردن
 گوسفند شدم .

هنگامیکه سر گوسفند را میبردیم خون او بلباسم پاشید و وقتی که میخواستم
 آن را کباب کنم ناگاه صاحب گوسفند فرار سیده من خنجر را جا گذاشته از آن
 نقطه با سرعت فرار کرده خود را بشهر رساندم .

صبح همانروز وقتی بشهر وارد شدم گفتند (مشدی فیض الله) کفاش با
 آن طرز فجیع کشته شده (و محمد علی سارق) هنگام سرقت منزل او مقتول
 شده و امروز میخواهند جنازه آنها را تشییع کنند .

من از نظر همکاری با (محمد علی) آشنائی بامشدی فیض الله و برای
 دیدن آن واقعه دلخراش با همان لباس خونین در حالیکه (کساردم) را در آن
 باغ موقع کباب کردن گوشت گوسفند جا گذاشته بودم بمنزل مشدی فیض الله

آمده بانهایت سرعت و شجاعت بجلو میآمدم که ناگاه بعنوان قاتل مرا دستگیر کردند و بالاخره باخونسردی و بیرحمی مرا پیاپی چوبه دار کشیدید. اما خدا مرا نجات داد ، من هم از امروز بدنبال کار مشروعی میروم و ازدزدی و سرقت و جنایت که سرانجام شوم-ی دارد دست میکشم . و نیرو و فعالیت جوانی خود را در راه مشروعی بکار میبرم تا بانهایت آرامش زندگی کرده از این خاطرات غم انگیز نجات یابم .



(گل سینه قلبی)

که بیش از ۴ ریال ارزش ندارد بدو هزار ریال

بفروش میرسد

آقای (ع) از افراد ثروتمند آذربایجان میباشد که پس از حوادث اخیر، عازم تهران شده تا بتواند با خیال راحتی سرمایه های گردآورده خویش را بمصرف برساند.

عصر یکی از روزهای اول سال ۱۳۲۵ که برای گردش و تفریح عازم لاله زار شده بود که در خیابان فردوسی نزدیک سفارت ترکیه جوانی کوتاه قد و آبله رو که لباس نوئی در برداشته در مقابل او ایستاده می پرسد بانک رهنی کجاست؟

آقای «ع» که زبان فارسی را صحیح نمیتوانست ادا کند بالهجه شیرین خود، ترکی و فارسی را بهم مخلوط کرده اظهار بی اطلاعی میکند.

جوان وقتی متوجه میشود که طرفش بزبان ترکی بیشتر عادت دارد فوراً با زبان ترکی عثمانی شروع بصحبت کرده پس از تشریح اینکه یکی از ثروتمندان ترکیه بوده میگوید ۲۵ روز است که بایران آمده ام. من شنیده بودم که مردم ایران مهمان دوست وزیر دست نوازمی باشند ولی متاسفانه از آن روز تا بحال کسی بمن ترحمی نکرده و هرچه داشتم فروخته و خورده ام و امروز کارم باینجا کشیده که می خواهم «گل سینه» زنم را گرو گذاشته مبلغی وجه برای امرار معاش تهیه کنم ولی چون فارسی نمیدانم نمی توانم منظور خود را بگویم خوشبختانه شمارا که بامن هم زبان هستید یافته مقصود خود را توانستم بیان کنم.

آقای (ع) وقتی که قطرات اشک را از گوشه چشم آن جوان جاری دیده و تضرع او را در باره غربت و بیچارگی اش مشاهده میکند برای این که نشان دهد ایرانی هنوز هم مهمان نواز است میگوید هر چند که من احتیاج به (گل سینه

ندارم ولی برای کمک بشما آن رامیخرم.)

جوان وقتی آمادگی هم زبان خود را برای خرید می بیند شرح مفصلی درباره (گل سینه) بیان کرده از اهمیت جنس آن سخن رانده خلاصه با چرب زبانی آقای (ع) راضی میکند که (گل سینه) را ۲۰۰۰ ریال از او بخرد. در این میان يك جوان قوی هيكل وشيك ديگري رسیده (گل سینه) را گرفته پس از اینکه خوب بآن خیره شده میگوید: به به چه (گل سینه) خوبی است گمان میکنم از آن طلاهای ناب تر کیه باشد من این را ۲۵۰۰ ریال نقد میخرم.

صاحب گل سینه میگوید تر کپها غیرت دارند من هم غیرتم اجازه نمیدهد که این (گل) را بدیگری بفروشم زیرا اول با این آقا ۲۰۰۰ ریال طی کرده ام بنابراین قسمت ایشان است و اگر ده هزار ریال هم بخرید بشما نمی فروشم زیرا تر کپها مثل فارسها نیستند!

آقای (ع) وقتی می بیند مشتری دیگری پیدا شده و همزبانش آنطور اظهار تمصب میکند فوراً ۲۰۰۰ ریال را از جیب مبارك بیرون کشیده (گل سینه) را خریده با سرعت بسوی منزلش حرکت می کند تا (گل سینه) را از چنگ جیب برها و مشتریهای جدید نجات داده چند روز دیگر آنرا بقیمت گزافی بفروش برساند.

همچه که میخواهد از بازار زر گر ها بگذرد پیش خود میگوید چه عیب دارد که آنرا بزر گر ها ارائه دهم تا به بینم چقدر در این معامله استفاده کرده ام.

اول بازار زر گر ها آنرا بدست زر گری داده قیمت آنرا استفسار میکنند؟ زر گر شلیک خنده راسر داده می گوید آنرا ۴ ریال نقد میخرم! آقای (ع) رنگ از رخسار اش پریده در میان بازار نقش زمین میشود، اطرافیان دور او جمع شده چند استکان آب قند باو داده پس از هوش آمدن میگویند! این سنجاق جنسش حلبی سفید است که روی آنرا نگین شیشه نصب کرده و بادوای مخصوصی آنرا براق کرده اند که ظاهر خیلی قیمتی بنظر میرسد.

آقای (ع) بایک دنیا نا کامی با دارة آگاهی آمده نامه بلند بالائی نوشته جریان واقعه را بطرز بالا شرح میدهد و از مامورین تقاضا میکند که هر چه زودتر آن حق بازار بیایند.

ولی اکنون مدتها است که مامورین هر چه جستجو میکنند از او اثری نمی یابند و آقای «ع» هر روز صبح در اداره آگاهی در انتظار دستگیری همزبان عزیز خود خمیازه میکشد.

این مقاله را با دقت بخوانید تا معنی امنیت در کشور سیروس را بفهمید ژاندارمهای نقابدار

مسافری چهار کامیون و یک اتوبوس را تخت میکنند
آقای مصطفی لسانی مأمور اعزامی وزارت کشاورزی که باستان نهم
رفته بودند مورد دستبرد سارقین قرار گرفته و نامه جالب توجهی نوشته اند که
با اصلاحاتی منتشر میشود.

ساعت ۷ بعد از ظهر روز ۱۲ خرداد ۱۳۲۵ بود که با کامیونی بسوی
بجنورد حرکت کردیم و در روی بارهای کامیون از هوای پراز گرد و خاک بهره
می بردیم.

در ساعت ده و نیم بعد از ظهر بیست ژاندارم مری شغال آباد واقع در ۱۸
کیلومتری مشهد رسیدیم و همچو که چشمان ما بژاندارم (ببخشید به نگهبان)
خورد لحظه ای از ترس و خوف نجات یافتیم.
ولی هنوز بیش از دو کیلومتر از پاسگاه مزبور دور نشده بودیم که
صدای تیری همه ما را که در روی بارهای کامیون چرت میزدیم از خواب
بیدار کرده فرمان (ایست، ایست) و ناله شوfer ما را در وحشت غریبی
فرو برد.

از بالای کامیون باترس ولرز، نظر بجاده انداخته دو ژاندارم نقاب دار
و یکمرد گردن کلفت دیگری را که همه آنها تفنگ بر نوویازده تیر و هفت تیرو
شلاق و چوبهای ضخیمی در دست داشتند مشاهده نمودیم و بمحض اینکه چشم
آنها بمانع دستورات دادند بدون هیچ معطلی باتمام پول و اثاثیه خود پیاده شویم!
من که از ناامنی راهپا و از اینکه ژاندارمها در اغلب نقاط کشور از سهل
انگاری و لاابالگیری مقامات حساس کشور سوء استفاده کرده با کمک سارقین
مردم را تخت میکنند خبر داشتم از این موضوع تعجب نکردم برای مخفی کردن
اثاثیه و پولهای خود بفعالیت مشغول شدم.
من میدانستم که در کشور شاهنشاهی بجای اصلاحات اساسی بصورت

سازی اکتفا میکنند و به تغییر لفظ از امانیه بژاندارم و از ژاندارم به نگهبان خود و ادلشاد میسازند .

من شنیده بودم که در دوره آخر الزمان ! گسرك و میش از يك جوی آب میخورند ولی عملاً ندیده بودم که ژاندارم و سارق بكمك هم مردم بی سلاح و بی پناه را در نیمه شب بخت کنند من شك نداشتم که آن دو نفر ژاندارم هستند و باز هم تردید نداشتم که ژاندارمهای آن نقاط خود بسارقین دستور دزدی و غارت میدهند .

من اینهارا شنیده بودم ولی با این قباحت ندیده بودم و آنشب بچشم خود دیدم که وجود بعضی از ژاندارمها در راهها جز كمك بسارقین نتیجه دیگری ندارد . بهمین جهت قلم خود نویس و ساعت را در پشت بارها مخفی نموده ۷۰۰ ریال از پولهای خود را در جوراب پنهان ساختم .

همین عمل موجب چند دقیقه تاخیر و نافرمانی شد که در این بین ناگهان فریاد رد آسای سارقین و ژاندارمهای تقابدار بلند شده که با فحشهای آبدار و کلمات ركيك مرا احضار میکردند .

من از ترس میلرزیدم و زبانم بند آمده بود . جرأت نمیکردم پیاپی خود پائین بروم .

چشمان خیره و موهای ژولیده و صورت های پوشیده ژاندارمها بطوری مرا مرعوب کرده بود که اصلاح حال نداشتم خود را بزمین برسانم . پیش خود میگفتم ای کسانی که همواره فریاد میکشید باید باینها احترام گذارد و این حافظین مال و ناموس را که در نیمه های شب اموال شما را نگهداری میکنند بادیده احترام بنگرید ، کجا هستید ، که لحظه ای قیافه های جنایتکارانه آنها را از نزدیک بنگریا و بدانید چرا مردم اینهمه از آنها متنفرند و بچه علت آنها را دشمن ملت و مردم ستمکش میشمارند .

پیش خود میگفتم خدایا اکنون از اولیای کشور امیدم قطع شده فقط توهستی که می توانی ما را از پنجه های این تبهکاران نجات دهی و این زن و بچه بی نوارا رهایی بخشی .

در همین افکار غوطه میخوردم که ناگهان یکی از همان تقابدارها پیش دویده دستم را گرفت و از بالای کامیون مرا بسختی پائین کشید و بشدت روی زمین انداخت ،

چشمانم سیاه شد ، قلبم بطیش افتاد و آرزوی مرك می کردم که بناگاه یکی از آنها با چوب دستی مرا بیاد كتك گرفته و جای شما خوانندگان محترم و زمامداران بیخیال خالی تا میخوردم مرا زدند و تانفس داشتم صدای چوب را که

بسیختی بر بدنم می‌میخورد می‌شنیدم.

هنوز درست از حال نرفته بودم که یکی از آنها باسبیلی های محکمی مرا بهوش آورده گفت :

اها، چرا ، دیر پائین آمدی ؟ ! شما فکلی ها حرف مارا گوش نمیکنید، خوب حالا هر چه پول دارید تحویل دهید و بروید تهران بهر میخواهید شکایت کنید .

من ۷۰۰ ریال دیگر را که در جیب داشتم با کمال احترام تحویل دادم و آنها يك يك مارا بازجویی میکردند و هر که هر چه داشت باخونسردی میکردند .
گوش شوفر در اثر همان تیرا ولی مجروح شده بود، یکی از بانوان سقط جنین کرده در میان خاک بیابان غرق در خون بود ، يك بانوی دیگر گلوبند و النگوی طلای خود را بیرون کشیده با چشمان اشکبار بژاندارمها میگفت اینها را از ما بگیرید و مارا نکشید . بچه های ۷ و ۸ ساله غش کرده در میان جاده در وسط خاک میغلطیدند .

در همین حال بودیم که يك چراغ درخشنده ای از دور ظلمت شب را شکافته بمامزده حیات بخشید و آهسته آهسته از دور اشعاش زیاد تر میشد .

همچه که چشم سارقین با تومبیل دیگری افتاد فرمان داشت که بفروری حرکت کنید و ما هم با عجله زنها و بچه ها و اثاثیه را جمع کرده با کامیون حرکت کردیم ولی بیش از ۶۰ متر از آنها دور نشده بودیم که مجدداً فرمان ایست داده شد و سارق و ژاندارم هادر تحت حمایت خود مارا بگودالی بردند که در آن مسافرین دو کامیون قبلی با وضع تأثر آوری دیده میشدند .

مارا با آنها در یکجا جمع کرده گفتند حق تکان خوردن ندارید و ۴ نفر در چهار سمت ما با اسلحه باس میدادند .

گودال بسی شباهت بيك زندان موقت نبود ، هیچکس جرأت نداشت حرکت کند ، هیچکس نمی توانست از سارقین تقاضائی بنماید ، همه درسکوت محض فرو رفته در قیافه های رنگ پریده و چشمان بسی فروغ يك دیگر خیره شده بودند .

کامیون لخت شده سومی بگودال تحویل داده شد ، مسافرین آن وضعشان غم انگیز تر از دیگران بود ، در بین آنها هم پیرمرد های مدهوش و زنان غش کرده زیاد دیده میشدند که در گودال در کنار مافرار گرفته ضجه میکردند
خلاصه با این طرز در ظرف چند ساعت مسافرین ۶ کامیون را لخت کرده همه را تحویل گودال دادند .

پس از چند دقیقه صدای گریه و زاری فضای بیابان را فرا گرفته و حشت ماهم فزونی یافت. تصور کردیم کسی از سارقین کشته شده ولی جرات نمی کردیم که سر خود را تکان دهیم. در میان این داد و فریادها مشاهده کردیم يك اتوبوس که حامل ۴۲ نفر زوار بود در گودال کذائی نمایان شده مسافریش فریاد و اجماعاً و اعلیاً میکشیدند و گودال هم دیگر برای نشستن آنها جان داشت بلافاصله ۱۲۰ نفر مسافر لخت شده مزبور در آنجا جمع شده گریه میکردند و ابداً هم توانائی نداشتند با سارقین مبارزه کنند.

ژاندارمهای نقابدار دیگری در این بین فرا رسیده مجدداً همه مسافر را تفتیش کردند، چون دیدند ممکن است اجتماع مسافرین برای آنها ایجاد خطر کند فوراً فرمان مرخصی ما را صادر فرموده مسافرین را دسته دسته آزاد کردند !!

ما با همان وضع رقت بار و گونه های سرخ شده و قیافه های عصبانی بسوی مقصد حرکت کردیم و بوضع کمشور تاسف میخوردیم.

پس از طی ۱۲ کیلومتر بقهوه خانه باصفائی رسیدیم که گفتند (دوغ آبی) نام دارد.

در اینجا خواستیم استراحت کنیم، ناگهان صدای تار و ویلن توجه ما را جلب کرد.

منکه خیلی اعصابم خسته و کوفته شده بود برای استراحت بسوی سالن رفتم ناگهان چشم بچند ژاندارم مسلح افتاد که دور هم جمع شده بطری های مشروب را در میان گذاشته یکی از آنها هم در میان کف زدن و آهنگ دلنواز ویلن میرقصید و فریاد قهقهه آنها باز مزه دلنواز آب رقابت میکرد

من خیال کردم در عالم رویاهستم و اینها همه خواب های عمیقی است که پس از آن رنج و مصیبت می بینم. با عصبانیت پیش دویده گفتم: ای فلان فلان شده ها واقعاً خجالت نمیکشید. بیایید بیرون، به بینید زنها از ترس سارقین و ژاندارمها سقط جنین کرده در میان خاک می غلطند.

آیا شما حافظ امنیت هستید یا این که ماموریت دارید تمرین رقص و ویلن کنید.

آن ها که تازه گیلان ها را سر کشیده بودند در جوابم چند جمله مسخره آمیز گفتند و چون حملات من خیلی شدید بود چند نفر آنها بیرون رفته بعنوان این که برای تعقیب سارقین میرویم از قهوه خانه خارج شدند ولی خدا میداند که بکجا رفته و ما هم نمیدانیم که آیا واقعاً دولت و ژاندارمری از این جریان خبر دارند یا خیر ! ؟

اگر واقعاً خبر دارند و زورشان بسارقین و ژاندارمها نمیرسد که بایک آگهی کوچک مردم را از مسافرت منع کنند و نگذارند سرنوشت یکمشت بیچاره و بینوا دستخوش هوا و هوس یکمشت دزد و غارتگر شود اگر خبر ندارند این يك نمونه كوچك از نا امنی کشور است که برای اطلاع مقامات صالحه منتشر شد تا اقدام مثبتی بعمل آید .

آقای مستشار خیلی محترم ژاندارمری ! آیا در آمریکای شما هم امنیت بهمین طرز است . اگر نیست پس چرا در ایران اقدامی نمیکنید و اگر نمیتوانید چرا گریبان ما را رها نمیمائید .

توجه فرمائید که جلد اول کتاب هنگامی انتشار یافت که ژاندارمری مستشار داشت ولی از آنروز تا بامروز اوضاع خیلی تفاوت کرده است



چگونه يك مالك زن رعيت رامير يابد ! قتل برای حفظ ناموس

درده فرسنگی قزوین، در آنجائیکه امنیت و فرهنگ و بهداشت مفهومی ندارد، در آنجائیکه ژاندارمها تحت حمایت سرنیره بر روی اجساد نیمه جان مردم لغت و برهنه رقص مرك میکنند، در آنجائیکه صدی ۸۰ مردم بشام شب محتاجند، در قریه (شیا کن)، یعنی قریه ایکه یکمشت اسکلت‌های بی‌جان بنام (ایرانی) در آن زندگی میکنند داستان عجیبی روی داده که بیمورد نیست از نظر خوانندگان بگذرد.

شیرمحمد جوان کوتاه قد و زرد چهره ای است که مانند سایر همشهریهای خود باروزی ۱۷ ساعت برزگری لقمه نانی تهیه کرده بایک زن و ۴ فرزندش زندگی میکرد.

لابد زندگی بمعنی دهاتی را فهمیده اید، زندگی در نظر من و شما بازندگی شیرمحمد از زمین تا آسمان تفاوت دارد.

تهرانها مخصوصاً آن طبقه ایکه دستشان بهرچه رسیده بلادرنك در کیسه های خویش مخفی میکنند با آن توده های وسیع ورنجبری که بادهستهای آماس کرده وچشمان گودرفته خویش در تحت اسارت يك مشت خداوند سرمایه و صاحبان مال و مکنّت قرار گرفته اند خیلی فرق دارد.

دسته اول که جز کسب ثروت نظری از زندگی ندارند همواره دارای کاخهای آسمان خراش ییلاقی و قشلاقی هستند که بادستگاههای تلفن خودکار و ماشین های آخرین سیستم از زندگی خویش لذت برده و با امواج بی سیم از بهترین آهنگهای جهانی بهره میبرند و از بهداشت و امنیت و فرهنگ و مال و مکنّت و سرمایه و خوشی و خلاصه تمام چیزهایی که برای يك فرد زنده لازم است است در اختیار داشته و مدام در انتظارند که با استفاده از نیروهای دیگر و اختراعات نوین زندگی خود را بهتر و آبرومند تر کنند.

این مفهوم زندگی در نظر عده قلیلی است که اغلبشان از راههای ناسا مشروع امرار معاش میکنند.

اما آن توده‌های رنجبر و آن مردم زحمتکش و ستم‌دیده ای که ابن زمامداران خودخواه، اینپائی که همیشه از امواج بیسیم فریاد خویش را در جهان بنام آنها بطنین می‌اندازند کسانی هستند که اکثریت ملت ایران را تشکیل داده و خدامیدانند که اگر نمونه‌ای چند از طرز زندگی آنها را که اکنون در خاطره‌ام نقش بسته و احساساتم را تحریک میکنند برای شما بنویسم قطع دارم قطرات اشک چشمان شمارا در فشار خواهد گذارد و بلافاصله شما هم مثل من برای دستکاهای جبروتی و سازمان‌های پر عرض و طول لعنت می‌فرستید و آرزو میکنید هر چه زودتر دست نیرومند عدالت‌گریبان مسببین سیه‌روزی ما را گرفته و پنجه‌های خونین و بی رحم انتقام‌عاملین اصلی مجرومیت و بدبختی ما را در قریبانگاه اجتماع خفه و نابود کند .

شیرمحمد هم از همین طبقه بود، سر کچل، چشمان تراخمی . گونه‌های زرد و آبله‌رو، قد کوتاه و لباسهای مندرس. کلاه نم‌دی و گیوه‌های پاره‌پاره‌اش نشان میداد که چه زندگی رقت‌باری داشته و ناچه وضع غم‌انگیزی زندگی میکند . شیرمحمد نزد (کر بلائی حسن) مالک کار میکرد و هر چه ناسزای شنید و هر اندازه کتک می‌خورد معذالک همه روزه کار خود را با نهایت صداقت انجام میداد و هنگامیکه می‌خواست از کر بلائی حسن مزد بگیرد دو هزار فحش می‌شنید و هزار بار هم تعظیم میکرد تا بیک صدم از حق خود را ازار بایش دریافت دارد .

(کر بلائی حسن) میدید که شیرمحمد بزن و بچه خود خیلی علاقه دارد. زن خویش را بعد پرستش دوست داشته و برای آسایش او حتی حاضر است تمام شب و روز را در منتهای سختی کار کند که مبادا خاری پیاپی زن و بچه اش برود .

او میدید شیرمحمد پس از ۱۷ ساعت کار که قاعدتاً توانائی کار کردن باید از او سلب شود تازه بمنزل میرفت و هر شب یکساعت بچه‌های شوخ و شنگول خویش را نوازش میکرد و باز نش‌عشق می‌ورزید و خلاصه در یک دقیقه تمام مشقات کار کردن را از یاد میبرد.

(کر بلائی حسن) تصمیم میگرفت که خود را بمنزل (شیرمحمد) رسانده بهر نحوی است زن و بچه او را به‌بند علت علاقه‌مندی او را بفهمد .

در این باره نقشه میکشد و برای نیل باین آرزو شروع بکار میکند . اما خدا میداند که دردنبال این فکر خطرناک چه بلائی بسر شیرمحمد می‌آورد . از آنروز رفتار کر بلائی حسن با شیرمحمد تغییر میکند، بجای تشدد و تعرض با لبخندهای محبت‌آمیز او را بسوی خود جلب مینماید، بر حقوق او روز بروز می‌افزاید، شیرمحمد می‌بیند آن ارباب بی‌انصاف و ظالمش که حاضر بود

خون اور در شیشه کند روز بروز هدیه و تعفه بمنزله میفرستد و او را از ازارع توانا و برادر صمیمی خویش بشمار می آورد .

چند روز از بهبودی روابط آنها بیشتر نمیگذرد که کر بلائی حسن از او تقاضا میکند بازن و بچه اش بمنزل او بعنوان مهمانی بروند .

شیر محمد امرار باب را اطاعت کرده یکروز نهار بازنش بمنزل کر بلائی حسن میرود .

همچه که چشمان کر بلائی حسن به کیسوان موج و دیدگان جذاب و دماغ کشیده و لبهای قرمز طبیعی و ابروان پر پشت و سیاه رنگ زن شیر محمد میافتد پیش خود میگوید : **واقعا شیر محمد حق دارد که باین زن دلفریب پابند شده او را بپرستد .**

کم کم خود را بزین شیر محمد نزدیک میکند ، قیافه فتان او چون جرقه سوزانی خرمن عشق کر بلائی حسن را شعله ور میسازد و برای گول زدن او نقشه میریزد .

کر بلائی حسن که مال و ملک و غنم و حشم به حد کافی داشت میگوید : نه ! چطور میشود رعیت من زن باین خوشکلی داشته باشد و من نتوانم از او استفاده کنم .

باید بهر طریزی که شده زن او را تصرف کرد و نگذاشت یک رعیت لات و برهنه زنی باین زیبایی داشته باشد .

آنروز با پذیرائی گرم و نرمی آنها را بسوی منزل روانه میسازد ولی از فردا صبح تنهادهش را بودن زن شیر محمد بود و چشمان دریده اش بخانه ویرانه او دوخته شده بود .

واسطه ها میفرستد ، شیر محمد را تهدید میکند ، او را از کار بیکار مینماید ، زن و بچه شیر محمد را در آتش گرسنگی میسوزاند و با پیغام های تهدید آمیز زن شیر محمد را بجذائی از شوهرش دعوت میکند .

زن شیر محمد خیلی ساده اما باوجدان بود . زن شیر محمد از اشرافیت و نخوت زنان شهری نصیبی نداشت او زنی پاک و بی آلاش بود ، او در روی زیلوی منزل شیر محمد گرسنه و برهنه میزیست اما راضی نمیشد که از آن شوهر باوفای خود که با خون دل اقامه نانی تهیه میکرد جدا شود .

او بوعده و وعید کر بلائی حسن اهمیتی نمیدهد و بارد پیغامهای او ، او را در آتش هجران میسوزاند .

سرانجام کر بلائی حسن یکروز در حالیکه شیر محمد در منزل نبود با چند نفر دیگر از نوکرهای سبیل کلفتش بمنزل او وارد میشود و هنگامیکه زن شیر محمد

سر بر آستان حق نهاده و مشغول نماز خواندن بود او را در بغل گرفته از منزل خارج کرده بسوی طویله ای که همان نزدیکی ها قرار داشت میبرد و لسی آن زن عقیف تا آخرین نفس با آنها مبارزه میکرد و نمیگذاشت کوچکترین اهانتی بلو بشود .

شیر محمد که از کار خسته و کوفته باز میگردد وقتی از زن خود اثری نمی یابد هاج و واج مانده انگشت حیرت بدندان میگذرد ولی عقلش نمیرسد که از کدام راه کر بلائی حسن را تعقیب کند .

پس از لحظه ای این سمت و آن سمت دویدن صدای مرتعش و لرزان زنش را از همان طویله گدائی میشنود و دیوانه وار خود را با انجامیر ساند .

همچه که چشم کر بلائی حسن بشیر محمد میافتد بدون هیچ مانعی با پارا بلوم کوچکی که در جیب داشت قلب شیر محمد را نشانه میکند و آن مرد فلک زده ای را که در تمام عمر فقط يك زن زیبا نصیبش شده بود از پای در می آورد .

صدای تیر موجب از دحام مردم شده همه بطویله میریزند و کر بلائی حسن را دستگیر کرده تحویل ژاندارمری میدهند .

ولی هنوز معلوم نیست که چه مجازاتی برای آن مرد جنایت کار، آن مردی که يك جوان ساده لوح دهاتی را برای يك لحظه خوشی غرق در خون کرده است معلوم کنند .

ولی من تصور نمی کنم که هیچ قاضی با وجدانی حاضر شود خون چنین جوانی پایمال گردد .



بچه جیب بر

باچه شاهکاری جیب يك کارمند را خالی میکند

آقای (غ) کارمند پایه ۵ وزارت فرهنگ در خرداد ماه بر تبه ۶ ترفیع یافته و اولین اضافه حقوق خود را گرفته با خوشحالی بسوی منزل میرفت آقای (غ) مرد نماز خوان و مسلمانی بود که موهای سپید و ته ریش نیمه سیاه و دندان های (عاریه) و گونه های بیگوشش نشان میداد که آفتاب عمرش سالهاست از نصف النهار جوانی گذشته است.

آقای (غ) مرد نوع دوست و مردم داری بود که اگر در کوچه و بازار حتی حمالی را میدید که در زیر بار سنگین خود عرق میریزد و طاقت حمل بار را ندارد باو کمک میکرد.

آن روز در مقابل باغ وزارت فرهنگ نیم ساعت تحمل میکند و هر چه میایستد می بیند اتو بوسهای مملو از مسافر بسرعت برق از نظرش میگذرند و شاگردان شوفر هائی که سر کچل و بیموی خود را از اتو بوس بیرون انداخته بودند بایک زخم زبان شدید از جلوی او رد میشوند.

آقای (غ) که از انتظار اتو بوس خسته شده بود ناگهان چشمش بیک مرد لباس پاره ای میافتد که بادرستهای کثیف خود گاهگاهی (بشکن) میزند.

همچه که چشمش بقیافه آن جوان می افتد فوراً بیاد جیب برها افتاده دستی بجیت برده می بیند الحمدلله پولهایش را کسی نزده پیش خود میگوید هیچ بعید نیست که بمحض سوار شدن اتو بوس جیبم را خالی کنند. پس ناچار راه دور و دراز را پیاده طی میکنم تا از شر سارقین مصون باشم.

آقای (غ) در پرتو آتش سوزان و سرخ کننده آفتاب عرق ریزان حرکت میکند و گیوه های کرمانشاهی سنگین وزن خود را با شدت روی زمین میکشد خیابان اکباتان طی میشود و بسوی میدان سپه و خیابان ناصر خسرو منحرف میگردد.

در اول ناصر خسرو در آنجائی که دستفروشان بایک بورس محقرانه ای برای خود تشکیل داده اند از خلال جمعیت بیکار عبور میکند و وقتی چشمش بکوچه های

آبدار میافتد میگوید :

خوب . چه عیب دارد که امروز هم نیم من گوجه برای بچه ها و والدۀ آقامصطفی بخرم .

با کمال دقت نیم من گوجه آبدار را در پاکت جمع میکنند و کیف پول را از جیب بغل بیرون کشیده ۳۰ ریال وجه آنرا تقدیم میکنند و لنگ لنگان در حالی که پاکت گوجه را در روی دست محکم نگاهداشته بود بسوی منزل میروند . اما چون کیف قطور او چشم جیب برها را خیره ساخته بود همچو که ۱۰ متر از آنجا دور میشود می بیند دوبرد کردن کلفت يك بچه ۱۰ ساله را بشدت میزنند . او قلباً متأثر شده قصد میکند که برای نجات آن بچه پیش برود .

اما قبل از این که بآنها برسد آن بچه معصوم از چنگ ضاربین فرار کرده بسوی آقای (غ) دویده میگوید :

ای آقا ، ای آقا ، ترا بخدا مرا از دست این چاقو و کشتا نجات بده .

بلافاصله خسود را در بغل آقای (غ) جای داده کمر او را بستنی می چسبد .

آقای (غ) چند فحش نثار چاقو کشتا کرده آنها را با ترشروئی و خشونت رد میکند و پس از چند دقیقه بآن طفل میگوید :

خوب بابا ، آنها را رد کردم حالا برو منزلت سر بسر این احمقها نگذار ...

بچه از بغل او پائین پریده دعا کنان از او جدا میشود . آقای (غ) نفس تازه ای کشیده میگوید : خدا یا این هم يك ثواب ، واقعاً اگر انسان بخواهد در زندگی بمردم کمک کند خیلی آسان است و اگر همه مثل من حس معاضدت و نوازدوستی خود را تقویب کنند جامعه اصلاح میشود .

با این طرز تفکر بسوی منزل میروند و پس از نیم ساعت دیگر بمیدان محمدیه رسیده وارد منزل میشوند .

بچه ها وقتی پاکت گوجه را در دست پدر خود دیده دور او جمع شده فرصت نمیدهند که لااقل گوجه ها شسته شود و در ظرف چند دقیقه پاکت آنرا هم مثل توب باد کرده بامشت میترکانند :

در این بین صدای یخی محله بلند شده که فریاد میزد : (آی یخ بلوری) . آقای (غ) که از گرمای گرس آتش گرفته و از شدت عطش زبانش مانند چوب کبریت خشک شده بود یکی از بچه ها را صدا زده میخواست او را برای خرید یخ بفرستد

بعض اینكه دست بجیب میزند می بیند همه چیز هست جز همان کیف پولی كه پر از اسكناس بود .

بلافاصله فریادمیزند وزن و بچه خود را برای كمك دعوت میکنند .
باصدای بریده ای جریان را توضیح میدهد و صبح فردا قبل از هر كار ،
حتی خوردن صبحانه با حالی خسته بکلانتری مربوطه مراجعه کرده ماجرا
را شرح میدهد :

رئیس کلانتری رشته خنده را بی اختیارها کرده میگوید ، باباجون همان
بچه ناقلاجیب بر بوده و آندونفر هم رفیقش بوده اند كه هنگام خرید گوجه کیف
پولت را دیده اند و با آن نیرنگ حقوق خرداد و نخستین پول ترفیع پایه ۶ ترا
بردند و الان هم بسلامتی تو (عرق) میخورند البته این هم يك رقم نوع دوستی
است هیچ نگران نباشید .



چه موجودات بیگناهی در دانشکده تعلیم جرم

درس جنایت و دزدی می آموزند؟!

در سال ۱۳۲۱ که ارتش متفقین سراسر ایران را تحت نظارت خود قرار داده و بهمه چیز باسوء ظن و بدبینی می نگریستند يك بچه ۷ ساله، يك بچه ای که پدر و مادر کورش با گدائی وسایل امرار معاش او را فراهم میکردند يك آتش سیگار از گوشه خیابان پیدا کرده باهمان افکار بچه گانه خود آنرا در صندوق پست میاندازد .

مامور پست فوراً مچ او را گرفته تحویل کلانتری میدهد و این خبر گوش بگوش بمقامات ارتش متفقین میرسد .

فرماندهان ارتش متفقین که از ضربات خانمانسوز نازیها درهمه جامنکوب شده و از سیاست مرموز آلمان وحشت داشتند بمحض شنیدن اینخبر فوراً دستگاه جاسوسی آلمان را بخاطر آورده بالاتر دید تصور می کنند که این بچه ۷ ساله هم یکی از مامورین دستگاه نازیها بشمار میرود بلافاصله برای حبس او فعالیت می کنند .

آنروز چون در کشور مادرالتادیب مفهوم خاصی نداشت او را در زندان موقت بازداشت می نمایند .

زندان موقت ، يك دانشکده تعلیم تبهکاری و جرم است که در آنجا يك مشت جوان جیب و سارق و جنایتکار فنون خود را در معرض تبادل افکار گذاشته هر چه نقص داشته باشند با کمک فکری یکدیگر تکمیل می کنند و هر چه هم که نمی دانند بهم می آموزند .

شما نمی دانید در زندان چه خبر است ؟ این قانون خطر ناک مهمترین نقطه ای است که مجرمین را باهم آشنا میسازد و آنها را بشرکت در باندمجرمین دعوت میکند و روز بروز هم بر تحکیم همان باندا فزوده میشود .

عباس ، این بچه ۷ ساله . این قربانی بیگناه اجتماع ، این بچه یتیمی که کارگردانهای نالایق مملکت عرضه نگهداری او را ندارند ، این بچه ای که اسیر پنجه ققرو فلاکت میباشد در موقعی از عمر که مستعد هر گونه تعلیم و تربیت است بزندان منتقل می شود و در آنجا در کنار سارقین کار کشته و جیب برهای با سابقه قرار میگیرد و در آغوش مهر و محبت آنها پرورش می یابد .

شما را بخدا انصاف بدهید و لحظه ای در پیرامون این بچه تفکر کنید ، آیا از این بچه معصوم بی سرپرست ، از این بچه ای که پدر و مادرش در آغوش ققرو ناتوانی جان میکنند چه انتظاری می توان داشت ؟!

آیا می خواهید که او هم مانند عزیزدانه ها و ناز پرورده های شما که هیچ امتیازی جز بیعدالتی اجتماع بر او ندارند فردایک جوان پر شور و یکمرد اصلاح طلب از کار در آید ؟!

آیا انتظار دارید که این نسل فلک زده فردا زمامدار صالح و مردان توانا تحویل جامعه دهد ، آیا از او میخواهند که در آتیه ایران را بسوی سعادت رهبری کرده با دزدان بجنگد ؟!

خیر ! محیط کثیف و فاسد (عباس) را در زندان جانی ترتیب می کند و منوچهر خانها را که نمی دانند واقعا انسان درزندگی احتیاج بآب و نان دارد کتر و تحصیل کرده تحویل می دهد که بدبختانه آنها هم دست کمی از مجرمین بیگناه ندارند و بلکه باید گفت : چودزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

منتها عباس از روز اول خلقت « بینخشد از روزیکه نطقه او منعقد شد » دست غدار طبیعت شیپور شوم فقر را در گوش او بطنین انداخته و پنجه های نکبت بار خود را در گلوی او فرو برده او را تا ابد ، یعنی تا آن دقیقه ای که دل سیاه خاك استخوانهای پوسیده او را تحویل میگیرد بدبخت کرد ..

اما در مقابل ، آن دسته دیگر را از روز ازل شاد کام و خوشبخت نموده و هنگامی هم که آخرین نفس آنها قطع میشود در کانون سعادت غوطه می خورند .

عباس از همان دسته اول بود و پس از يك هفته توقف در زندان آزاد می شود ..

این بار دیگر عباس ، عباس هفته قبل نبود ، این بچه باهوش و با استعداد ۷ روز در تحت تعلیمات استادان ماهر و با تجربه درس جیب بری می آموخت اوانان زندان را خورده از مهر و محبت جیب برهای کهنه کار استفاده برده

و دیگر نمیشد بانجاری و آهنگری امرار معاش کند
او در زندان شنیده بود که در ظرف چند دقیقه ممکن است صد ها تومان
از کیف مردم ربود ، پس مرض دارد که یکسال کار کند و ۱۰۰ تومان مزد بگیرد:
شاهم باشید اینکار را نمیکنید .

او از زندان خارج میشود و برای نخستین بار تعلیمات استاد را بر حله عمل
میگذارد و مستقیماً بیازار میرود و در کنار یکی از مغازه های ساعت سازی کشیک
میکشد . . .

همچه که صاحب مغازه سرش بفروش ساعت گرم می شود با طرز عجیبی
که هیچکس متوجه نمی شود يك ساعت طلا و سنگین قیمت را از گوشه جعبه جواهرات
بیرون کشیده بسرعت فرار می کند .
عباس تا اینجا را خوب یاد گرفته بود اما استادانش با و نگفته بودند که
ساعت را چگونه بفروشد ؟!

عباس نمیدانست که مال خر (خریداران اثاثیه مسروقه) کیست و خبر نداشت
که چگونه باید ساعت را با و برساند ؟!
این بچه ساده لوح و بی آلاش با خیال راحت در میان بازار کفاسها ساعت
را در دست گرفته فریاد می زد :

يك ساعت فروشی ۱۰۰؟!

مامورین آگاهی که مثل مور و ملخ در لای مردم قدم می زنند وقتی
یکساعت گران بها را دست يك بچه لات و برهنه آن هم ۷ ساله می بینند بسوی او
میدوند و بدو از او تقاضای خرید می کنند .

عباس ساعت ۲۰۰ تومانی را میگوید : **۱۵ تومان میفروشم و مامور**
برای خرید ساعت دست عباس را گرفته یکسره با داره آگاهی می آورد و بس از
تهدید شدید ، عباس اقرار میکنند که آن را از دکان فلان ساعت ساز در حالی که
جعبه را باز کرده میخواست بدیگری ساعت بفروشد بیرون کشیده ام .

بلافاصله بزندان منتقل میشود و باستانان خود جریان را گزارش میدهد .
جیب برهای زبردست فوراً « کمیسین » تشکیل داده عباس را توبیخ میکنند
ولی چون او دارای استعداد فوق العاده ای می باشد برای سرقت های مهمتری
تریتش می کنند و از اینجا او را به همراه خود بيك هدف ننگ آور و يك کانون
نکبت بار میکشاند .

آری او را به همراه خود برای نیل به هدف مجهولی می برند و او را در
زندان از فنون خویش بنحو دلخواهی آگاه میسازند که شاید در آتیه نزدیکی
يك سارق و جیب برويك جانی زبردستی تحویل جامعه دهند .

آیا خجالت آور نیست در این کشوری که میلیاردها بنام رفاه مردم می دزدند و از دسترنج بیوه زنان و اشک چشم یتیمان کاخهای رفیع و مجللی بنام دادگستری دارائی و میسازند عباسپادراثر نداشتن مریبی و فقدان وسایل تحصیل در زندان جانی و جیب برتریت شوند !

من نمی فهمم شماهایی که از آسایش مردم سخن میرانید مگر این دستگاههای محکوم به زوال رانمی بیند و از نتایج خطرناک آن که شماراهم بسیه روزی تهدید میکند خبر ندارید !

اگر خبردارید پس چرا از منافع شخصی خود دست نمی شوئید و برای این تیپ فلک زده راه چاره ای نمی یابید .

آیا شما نمی توانید بجای این همه آقا زاده ها و نورچشمی هایی که بنام مطالعه و مذاکره و بارو با امریکا با مخارج گزاف میفرستید يك دبستان ۶ کلاسه در زندان تاسیس کنید که دارالتأدیب فقط محل تحصیل این بچه های معصوم ، این بچه هایی که خدا شاهد است آثار ظلم اجتماع از سرو ریششان میبارد شود .

شما یکروز هم شده فقط یکروز هیچ طور نمیشود بدارالتادیب بروید ، بروید تا به ببینید این بچه های پاك طینت و بی آلاشی که بگناه فقر و فلاکت در چهار دیواری زندان در جنگال پاسبانان شیرهای اسیرند يك مشت اطفال یتیم و بی سرپرست ولی زیبا و با استعداد ، يك مشت بچه های ژنده پوش ولی جانی و خطرناک بیش نیستند که در کنج کریدور های نمناک زندان خزیده و اغلب آنها شبها ماموریت دارند که در آغوش چاقو کشها و دزد های با سابقه بسر برده از آن ها درس جنایت و بی ناموسی بیاموزند .

شما نمی توانید باور کنید که محیط زندان بقدری کثیف و ننگ آور است که بچه های ۸ و ۹ ساله در آنجا تر پاك میکشند و قیافه های زرد و پژمرده و گونه های لاغر و بی گوشت آنها نمونه بارزی از بیعدالتی این اجتماع خراب و لاقیدی زمامداران است که بچه ها را از خیابانها و کوچه ها بادیست بنداسیز میکنند و بيك محیط افتضاح تری می برند تا در آنجا آن ها درست و حسابی جانی تربیت شوند . عباس دوماه دیگر در زندان می ماند اما حالامی تواند در يك سارق کار کشته را بازی کند .

عباس بمحض آزادی از زندان با ۳ نفر دیگر از سارقینی که در زندان با آنها آشنا شده بود قرار میگذارد که بالاتفاق در نیمه های شب بدزدی بروند . سارقین نیز تمام و سائل دزدی را در اختیار داشتند فقط میخواستند يك

همچه بچه ای بیابند تا از جبهه كوچك او بتوانند استفاده های بزرگ بنمایند .
 بهمین جهت کلیه وسایل سرقت را فراهم کرده عباس را از پنجره خانه
 ها داخل میکردند و او هم باشهامت و بی باکی خود هر چه میخواست جمع میکرد
 و از همان پنجره تحویل آنها میداد .

چند شب مرتباً در چند نقطه مهم شهر سرقت های بزرگی روی میدهند و اداره
 آگاهی و شهر بانی هم هر چه جستجو میکنند سارقین اصلی را نمی یابند .
 زیرا آگاهی اغلب سارقین را میشناسد و بمحض این که سرقتی واقع شود
 دفتر اسامی آنها را نگاه میکند و میفهمد چه کسانی آزاد هستند و با کفالت و
 ضمانتی که از آنها گرفته میشود میتواند هر موقع بخواهد سارقین را حاضر کرده
 از آنها بازجویی کند .

اغلب سارقین احضار و موقتاً توقیف میشوند ولی می بینند باز هم همان
 سرقتها بوسیله دزدان ماهری بدون اینکه آثاری گذاشته شود ادامه می یابد .
 بالاخره پس از مدت مدیدی يك شب عباس در حینى که در منزل یکی
 از تجار مشهور شهر کلیه اثاثیه را جمع کرده و میخواست از پنجره خارج کند
 دستگیر شده تحویل اداره آگاهی میشود .

مامورین پس از تحقیق مختصری متوجه میشوند که این بچه ۷ ساله این
 بچه ای که دبستانها از پذیرفتن نظیر او خودداری میکنند مرتکب چند فقره سرقت
 مهم شده که نظیر آن کمتر روی داده است بهمین جهت بناباقتضای سن مجدداً
 در دارالتأدیب بازداشت میگردد .

عباس هنوز زنده است ، هنوز هم سیر تکامل خود را در تعلیم جرم
 ادامه میدهد .

هنوز هم خود را در فن دزدی وجیب بری استاد نمی داند و با این که ۱۱ سال
 از سنش بیشتر نمیکند بسلامتی اصلاح طلبان و علاقمندان باین آب و خاک ، هم
 شیر می کشد و هم شبها جواب چاقو کش های زندان را میدهد ، و میتوان ادعا
 کرد که در تبهکاری بین همسالان خود نایب است و خدامیداند که این بچه معصوم
 در چند سال دیگر چه جنایت کاری از آب در آید ؟!

من میخواهم شما خوانندگان لحظه ای در این باره بیشتر تعمق کنید ،
 شمارا بخدا اگر عباس آن روز که آتش سیگار در صندوق پست انداخته بود
 بدارالتأدیب! گذانی تحویل نمیشد يك بچه سارق خطرناکی از کار در میآمد ؟!

اگر آنروز (بدانشکده تعلیم جرم) سپرده نمیشد آیا تریاك و مشروب و
 هزاران عوامل بدبختی دیگر دامن پاک او را آلوده میکرد ؟.

صحیح است که عباس در اثر نداشتن هیچگونه وسیله‌ای نمی توانست در آتیه خدمتی بکشورش انجام دهد ولی قدر مسلم اینست که اگر نفعی نداشت لااقل ضرری هم از او متوجه مملکت نمیشد و باحقه و افور و آغوش چاقو کشتها آشنا نمیکردید .

در هر حال من خیال میکنم که رؤسای شهر بانی و آگاهی و مقامات قضائی و فرهنگی و مسئول و غیر مسئول مادر این شك ندارند که تمام مفاسد اجتماع ناشی از همین محیط کثیف است .

پس باید محیط را اصلاح کرد تا مردم خود بخود اصلاح شوند باید فرهنگ را توسعه داد و با موانعی که در راه آموزش و پرورش صحیح ایجاد میشود مبارزه نمود تا فرزندان و نسلهای آینده این کشور وجودشان منشاء اثر مفید باشد .

والا فریاد زدن و خود را اصلاح طلب جلوه دادن نتیجه‌ای ندارد. برنامه های ۷ ساله و ۵ ساله و بلکه هزار ساله بتقلید دیگران بدون اینکه اثرش از روی صفحه کاغذ تجاوزی کند این کشور فلک زده را نجات نمیدهد . مردم فقیرند ، گرسنه اند ، نان ندارند در روی زیلو و گلیم پاره در کنج زاغه ها زندگی می کنند .

از مردمیکه فرهنگ و بهداشت و سایل تربیت و امرار معاش ندارند هیچ انتظاری نباید داشت آنها مسلم دزد میشوند .

بچه‌ای که از روزاول در دامن جنایتکاران و در چهار دیوار زندان در تحت رهبری یکمشت باسبان تربیت بد سابقه میشود بلا تردید سارق و جیب بر میشود. این بچه‌های معصوم ، این اطفال بیگناه آینه‌های شفاف هستند که افکار و رویه استادان خود را بسرعت برق گرفته و آنرا در خود منعکس میسازند . حالا اگر ما بخواهیم این آینه‌های بی غل و غش را بشکنیم جز حماقت بجیزی نمی توان آنرا تعمیر کرد .

شما اگر در زندان با امریک از سارقین صحبت کنید فوراً می فهمید که اغلب آن‌ها پدر و مادر نداشته اند و یا اگر هم داشته اند مردمان تنگدستی بوده اند که از تهیه وسائل تحصیل و تربیت آنها عاجز بوده اند اگر دولت و ملت نخواهند این ریشه‌های فساد را از همان راهی که برای همه مارو شن است از روی میل و رغبت بدست خود قطع کنند دیر بازود سیرجبری اجتماع، یعنی همان سیری که اکنون دنیا را بسوی نا معلومی میکشاند بازو نیروی خویش این وضع ما را عوض میکند .

حال عموم هموطنان عزیزم باید بدانند همه در جرم این قربانیهای اجتماع شریک اند و اگر همه ما بوظیفه خود عمل کنیم از این وضع نجات می یابیم

تریت فاحشه در زندان!

چندی قبل در خراسان يك دختر بچه ۱۴ ساله بنام (نجمه) که بجرم فقر و تنگدستی بزرگترین سرمایه خود را بوجه ناقابل‌بلیك جوان شهوت ران فروخته و از فرط اضطرار زندگی رقت باری را آغاز کرده بوده با اتهام غیرواردی در زندان بازداشت میگردد.

دختر ۱۴ ساله‌ای که هنوز آب و رنگش دل بینندگان را بطپش می‌انداخت معلوم است که وقتی بزندان بیافتد چه غوغائی برپا میکند و چه آتش خانمانسوزی در خرمن شهوت بینندگان می‌افکند.

قاضی و مامور، پاسبان و نظامی، چاقو کش و جیب بر، زن و مرد، پیر و جوان بالاترید بدون داشتن هیچ ارتباطی اورا دوست دارند و میخواهند از گونه‌های لطیف تراز گلش بهره برند.

این زن بینوا یکماه در زندان میماند و مذاکرات پاسبانان و وعده و وعید آنها تاحدی اورا از جاده بدر میکند و کم‌کم زمینه را مهیا میسازد که «نجمه» را هم عنصر کثیف به جامعه تحویل دهد.

اما زمینه بدبختی او هنوز کاملاً مهیا نشده و نصایح سایر زنان بازداشتی هنوز اورا باغوش دزدان ناموس نکشیده بود که ناگهان يك زن ۴۳ ساله . خیلی بی ریخت و ژولیده که آتش شهوت از چشمانش شعله می‌کشید بزندان میافتد و با همان قیافه نکبت بار خود از روز اول شروع به (لودگی) میکند . زنان زندانی می‌بینند يك زن بی ریخت و بی اندازه شوخ و شنگول مایه تسلی آنها شده و با خواندن تصنیفهای گوناگون و اشعار دلفریب آنها را از فکر و خیال نجات می‌بخشد. ¶

به همین جهت با او خیلی گرم میگیرند و برای اینکه بتوانند از حرکات او بیشتر استفاده برند اورا تشویق و تحریک میکنند تا روزهای سیاه خود را زودتر طی نمایند.

اما این زن (عفریته) که با همین حرکات ساده میخواست زنان را جلب کند از روز اول با گوشه چشمش به (نجمه) اشاراتی میکرد و اورا بیش از دیگران

مورد توجه قرار میداد .

روزها گذشت ، و آنها بقول مشهور بهم (دل داده و قلموه گرفته بودند)
و همانطوریکه همه ما میدانیم زنان هم وقتی دور هم جمع شوند خصوصاً اگر بیکار
باشند تا تمام جزئیات و خصوصیات زندگی یکدیگر را نفهمید و دل کن معامله نیستند
این زن (لوده) فاطمه نام داشت و از فاحشه‌های مشهور تهران بود که
میگویند شبها به صد تومان هم قائم نبود ولی بقدری کثیف و اکبر بود که هر کس
چشمش باو میافتاد نه تنها مجبور بود کفاره گناهان خود بلکه کفاره گناهان او را
هم بدهد ؟

اما تادر کشور ما احمق زیاد است و تا وسایل ازدواج فراهم نیست همین
اکبرهای حقّه باز باید بروزی صد تومان هم قانع نباشند و تازه برای پاکترین
وزیرترین مردان ماهم ناز کنند و عشوّه بریزند .

این زن ، (نجمه) را کاملاً مورد بازجویی قرار میدهد و وقتی می فهمد که
يك عنصر بدبخت و فلک زده و یکزن ناراضی و بی نوائی است دودستی برمغز او
زده با همان حیلّه مخصوص امثال خود باو میگوید : خاك برسرت ! در تهران
زنان مانند تو روزی هزار تومان عایدی داشته شیک ترین جوانان
را بنوکری نمی پذیرند آنوقت تو در خراسان يك شاگرد شو فر شوهر
کرده خیال میکنی سعادت مند هستی یا الله بیا برویم تهران و از آنهمه
لذایزندگی استفاده کنیم من قول میدهم که همه گونه وسایل آسایش
تو را تهیه کنم .

زن دهاتی تهران ندیده وقتی کلمه هزار تومان و جوانان شیک و ماشین
های لوکس را میشنود از همان زندان دلش پر گرفته و چشمش بسوی تهران
خیالی دوخته میشود ،

آن بدبخت تیره روز که هنوز فریاد سفلیسی ها و سوزا کیهان را نشنیده
بود بخیال خود تازه می فهمد که در زندگی خیلی احمق بوده و باید بهرنحوی
شده خود را بتهران برساند و از آن زن مهربان که بیش از مادر باو علاقه نشان
میدهد استفاده کند .

از آنروز وسایل آزادی خود را فراهم میکند تا اینکه پس از چند روز
هم او و هم فاطمه آزاد میشوند و لوازم عزیمت بتهران را فراهم میکنند .
پس از آزادی بالاتفاق از خراسان حرکت میکنند و (نجمه) بدبخت
از پدر (سورچی) و مادر (رختسوی) خود دست میشوید و برای رسیدن بآن زندگی
خسالی بسوی تهران میآید ،

نجمه بسوی تهران میآید تادر شهر نو اقامت کرده از برکات و لذاتی

که میگویند از درو دیوار این محیط کثیف می بارد بهره برد
او شهر نو میاید تا آن جوانان شیک پوش و زیبا را که در نظرش مجسم
کرده بودند در آغوش کشیده از ثروت و سرمایه آنها استفاده کند.
او بتهران میاید که باترك پدر و مادر و شوهرش در آغوش مهر و محبت
يك فاحشه با تجربه زندگی سعادت مندی برای خود تهیه کند.

اما آيا همين سعادت خیالی تهران و آبهم در شهر نودیده میشود. آيا این
زن تیره روز با این تصمیم خطرناك خود را از فقر و فلاكت نجات داد؟ یا اینکه
با این فکر غلط خود از محیط بی آلايش خانواده دور ساخته بكانون خطرناكى
که سرانجامش مبتلا شدن بیکمشت امراض خانمانسوز است پرتاب کرد.
همین بشارت ها و وعده ها است که موجب شده یکعده دزد ناموس و عفت
در میان خانواده های نجیب و پاک با تردستی رخنه کرده با گول زدن بهترین
دوشیزگان و بانوان ما آنها را باین محیط میکشانند!

شاید برخی از شما خوانندگان تصور کنید اغلب اینهایی که در بنجه شوم
فحشاء گرفتارند همه آن زنان شهوت ران و هرزه ای هستند که بسرای خاطر يك
لحظه خوشی خود را باین روز سیاه انداخته اند.

ولی خیر چنین نیست ممکن است یکعده از آنها بهمین آرزو خود را
نگون بخت ساخته باشند ولی بدون شك اكثر آنها از کسانی هستند که برای نیل
بسعادتهای خیالی از محیط خانواده دور شده خود را بفاحشه خانه ها رسانده اند
تا بهای سعادت نزدیک شوند اما.

آنها با امید خوشبختی باین محیط ننگین آمده اند ولی تا روزیکه گونه
گلگون آنها مایه تسلی جوانان و پولدارها بوده و تازمانیکه بوسه های گوشه
لب آنها بمبالغ گزاف بفروش میرسیده صاحب خانه ها از آنها به بهترین وجهی
پذیرائی میکنند و بمحض اینکه امراض خانمانسوز سوزاك و سفلیس و شانکرو.....
بر پیکری گناه آنها هجوم برد و آن قیافه زیبا و شهوت انگیز بیک موجود نحیف
و کثیف مبدل گردید آنها را بکوچه و بازار روانه میسازند چنان که امروز هم
اگر دقت بیشتری کنیم می بینیم فاحشه خانه ها در کشور ما طبقاتی دارد و هر يك
از آنها باید این مدارج را طی کنند.

طبقه اول - آنهايي هستند که در خیابان های لوکس تهران خانه های دو
اشکوبه و سه اشکوبه دارند و مختص يك مشت بچه سرمایه دار می باشد که شبها در
کاباره ها میرقصند.

طبقه دوم - کسانی میباشد که در «شهر نو» امرار معاش میکنند و کلیه
طبقات بسراغ آنها میروند.

اما امان از آن طبقه‌سومی که در کنج زاغه‌ها و در کنار کوره‌پزخانه با کلیه امراض خطرناک تناسلی که حتی اثرش در چند نسل مجون می‌شود بسر می‌برد و با حرکات شهوانی خود با سرعت سرسام‌آوری میکرب آن امراض را در سراسر کشور پراکنده می‌سازند و جوانان سیه‌روز ما را در عنقوان شباب مقطوع النسل ساخته و یا صاحب یک مشت بچه‌های علیل و مریض می‌کنند که جز بدبختی نتیجه‌ای عاید آنها نمی‌شود و بدون شک اغلب فاحشه‌ها این طبقات مختلف را به نسبت مقتضای سن می‌پیمایند تا عاقبت الامر در مرحله سوم تسلیم مَرک می‌شوند.

«نجمه» بشهر نو می‌رود و در خانه «فاطمه» سکونت می‌کند فاطمه هم که متاع خوبی یافته بود برای دوشیدن او به بهترین طرزی بکار می‌برد و از دهر چه یار و رفیق داشت دعوت می‌کند که بزودی بسراغ او بیایند و از گوهر باکی که به بکفش افتاده است کام دل بگیرند. آنها هم دسته‌دسته بسراغ «نجمه» می‌آیند و آن سعادت خیالی را در اوائل کار بچشم او می‌کشند.

یکی می‌گوید من باتو ازدواج می‌کنم، من ترا بعد برستش دوست دارم، من ترا می‌خواهم در آتیه نزدیک رئیس افتخاری خانواده خود کنم، من ترا از زن و فرزند و مادر و پدر بیشتر می‌خواهم همه آنها باید فدای چشمان سیاه و ابروان پر پشت تو گردند. خاطر جمع باش تا ابد ترا نگهداری می‌کنم و با همین جملات مرض سوزاک را بعنوان ارمغان باو می‌دهد.

دیگری می‌گوید تو فرشته آسمانی هستی، توقیافه ملکوتی داری، تو خداوند جمالی، تو کعبه آمال ملیونها جوان رشید و زیبائی، توهستی که بایک گوشه چشم هزارها جوان را در پیشگاه خود بتضرع و زاری می‌اندازی و بالاخره توهستی که بایک عشوہ کوچک احساسات هزارها جوان را تحریک می‌کنی و باهمان غمزہ می‌توانی تا آخر عمر از محبت و سرمایه آنها بهره برداری و با این جملات ظاهر-فریب که از دهان آغشته بمشروبش بگوش او می‌خواند یک مرض خطرناک دیگری باسم (سیفلیس) باو می‌بخشد؟

بهین ترتیب در ظرف یکی دو ماه که میلیونها تومان پول بجیب همان «فاطمه» خانم رفت نجمه بدبخت صاحب امراض گوناگون شده بمحض اینکه صاحب خانه می‌فهمد قابل استفاده نیست باتهام بردن اثاثیه او را تحویل زندان می‌دهد و اکنون نیز در گوشه بازداشتگاه زنان بسر می‌برد و در انتظار عاقبت سیاه خود روز شماری می‌کند.

سرقت با اتومبیل ۴۱

(شيك پوشهای مساح هنگام حمله يك دلال ، برای سرقت ۶۰ هزار تومان وجه او دستگیر می شوند)

(مشد حسين) که از دلالهای مشهور و معامله کنندگان درجه ۱ بازار میباشد يك كيف سياه نسبتاً کوچکی در زیر بغل دارد که همیشه محتوی ۵۰ یا ۶۰ هزار تومان وجه نقد و دلار و طلا میباشد . (مشد حسين) بین تجار معروفیت خاصی داشته و هر يك از آنها که میخواهند معامله های (کلان) کنند فوراً متوسل بمشد حسين شده و او را واسطه خرید و فروش قرار میدهند. بهمین جهت این مرد من که سالهاست باین طرز امرار معاش می کند دارای زندگی مرتب و سرشاری شده و روز بروز اعتمادش در نزد تجار زیادتر می گردد. مشد حسين که مرد متدین و نماز خوانی است همه روزه صبح که عازم بازار می شود چندین بار « آية الكرسی » را خوانده و قبل از اینکه پایش به خیابان برسد (فوت) کنان چند چرخ بدور خویش میزند و چند (فوت) هم بکفش میکند تا از شر سارقین در امان باشد . روز ۲۲ اردیبهشت امسال حسب الممول مانند روزهای پیش با همان تشریفات بیازار میآید و خود را از اول صبح مهیای خرید و فروش میسازد. همه میدانیم که این روزها بازار رونقی ندارد ، تجار بزرگ هر چه میخواستند در زمان جنگ بردند ، ثروتهای ملی را در بانکهای لندن و نیویورک تبدیل به لیره و دلار کردند و امروز هم که بازار کساد است از تجارت دست کشیده بهمین جهت خیالشان هم راحت است و هیچ موجبی ندارد که مجدداً سرمایه خود را بکار ببندازند و متضرر شوند. (مشد حسين) که عملیاتش تابع بازار میباشد معلوم است این روزها کارش رونقی ندارد و مخصوصاً آنروز از صبح تا ساعت ۶ بعد از ظهر يك معامله حسابی و پرافتخار ای هم انجام نمیدهد و با همان حال بمنزل باز میگردد .

منزل مشد حسين در خیابان اکباتان است و اولنگان لنگان خود را بمنزل میرساند و همچو که میخواهد در بازار کند ناگاه يك اتومبیل بيوك ۴۱ در مقابل او بسختی ترمز کرده سه جوان قوی هيكل خیلی ورزیده و شيك از آن پیاده شده بدون تأمل و پرسش او را احاطه کرده با پارابلوم قصد کشتن و ربودن پولش را

می کنند. مشدحسین بیرمرد که آنروز از فرط بیکاری (پکر) بود وقتی جریان را بان شدت وحدت می بیند زبانش بند آمده بدنش بلرزه مباحثه سارقین همچو که قصد ربودن کیف اورا می کنند سه مامور آگاهی از دور فرار سیده هر سه نفر آنهارا در همانجا دستگیر مینمایند. مشدحسین که بامرک یکقدم بیشتر فاصله نداشت وقتی يك همچو مساعدتی را از طرف سه نفر دیگر می بیند جانی گرفته قوت قلبش زیادتیر شده سارقین را بیاد فحش و ناسزا می گیرد مامورین بعد از معرفی ، سارقین را بسوی آگاهی می برند و پس از تحقیقات معلوم میشود که یکی از آنها پرویز فرزند مجید است که دارای سابقه قتل بوده و دیگری حسن تیرانداز نام دارد که بمحض دستگیری یکدستمال سفید از جیب خود بیرون انداخته و در میان آن ۶ فشنگ ششلول امریکائی قرار داشت .

و سومی حبیب ابوالقاسم نامیده میشد که از هر نفر آنهایک ششلول آمریکائی و ۱۲ جلد فشنگ و دو جاقو بدست آمد و در لوله ششلول نیز شش فشنگ قرار داشت که میخواستند مشدحسین را با آن از فشار بیکاری خلاص کنند و از (پکری) نجاتش دهند ؛ لابد خوانندگان تصور می کنند که اینمطلب بهمین سادگی است و مامورین تصادفاً بچنین جریانی برخورد کرده اند؟ خیر! مطلب بطرز زیر کشف میشود :

چند روز قبل از واقعه در شعبه ۲۷ آگاهی سارقی تحت تعقیب قرار می گیرد و باو وعده داده میشود که اگر سارقین دیگر را معرفی کند آزاد خواهد شد سارق مزبور که وعده آزادی خود را میبیند بلافاصله عده ایرا معرفی کرده ضمن آن میکوید روز یکشنبه ۲۲ اردیبهشت قرار است مشدحسین در ساعت ۷/۵ بعد از ظهر در مقابل منزلش لخت شود و اگر هم پافشاری کند کشته شود ، بهمین جهت مامورین همان شعبه ۶ بعد از ظهر با اتومبیل اداره آگاهی در مقابل شمس العماره توقف می کنند و یکی از آنها در مقابل بازار می ایستد و يك جوان خیلی شیک سوار آن میشود. پس از يك ربع جوان دیگری از بازار بیرون آمده و خود را با اتومبیل میرساند و پس از آن (مشدحسین) با همان کیف و بساط از بازار خارج شده بسمت خیابان اکباتان حرکت می کند و در دنبال او يك جوان دیگر از بازار بیرون آمده سوار ماشین میشود. مشدحسین پیاده بسوی منزل میرفت و آن سه جوان باماشین اورا تعقیب میکردند و مامورین آگاهی باماشین خود بدنبال آنها بسوی خیابان اکباتان در حرکت بودند. همچو که خواستند نقشه خود را عملی کنند قلهوالله های مشدحسین کار خود را ساخته و مامورین بدادش رسیده از مرک نجاتش دادند .

پسر بچه هفت، ساله چگونہ دریا بان در پنجه يك قمار

باز اسیر شده و گریه میکنند

احمد تازه قدم بسن ۷ سالگی گذاشته و در انتظار ورود بدبستان در کوچه بارقay خود بیازیهای کود کانه مشغول بود . احمد خیلی زیبا و خوشگل نبود ولی شیرین زبانی و زرنگی او بطوری او را میچنوب همسالانش کرده بود که صبح اول وقت او را از خانه اش بیرون کشیده بعنوان سر گرمی با او مشغول (الك دولك) و (قایم موشك) بازی میشدند . احمد مانند سایر بچه های طبقه سوم با پای برهنه و يك پیراهن سفید و كشیف از صبح تا غروب در كوچه های پر از گردوغبار (پرسه) میزد . تكلیف مملكت ماهم معلوم است ، پدران و مادران در طبقات اول فرزندان خود را خیلی مواظبت می کنند ، بكد كستان میفرستند ، معلم سرخانه می گیرند ، پیشخدمت و نوكر مخصوصی برای بچه های خود تربیت میکند تا آنها بتوانند بانهایت آرامش خاطر بتحصیلات خود ادامه دهند . پدر احمد كله بزی داشت و بغیر از او چند پسر دیگر هم قدونیم قد پس انداخته بود که قادر بتربیت هیچك از آنها نبود و اساساً هم عقلش نمی رسید که باید بچه ها تربیت شوند و اگر هم کسی باو تندر می داد میگفت این حرفها چیه بچه باید ذاتش خوب باشد . احمد که مربی و معامی درزندگی نداشت كم كم پایش بقمارخانه باز می شود و برای نخستین بار (شیریا خط) را از استادان ماهری که در كوچه و برزن بنام و نشان از مردم (تلكه) میگیرند می آموزد . احمد در روزهای اول قمار بازی از استاد خود محبت می بیند ، گاهگاهی هم برادر خود را بهمراه استاد در قمار بازی مشاهده می کند . وقتی که برادر بزرگتر او در قمار مهارت و استادی بنخرج میداد ورققایش او را تحسین میکردند معلوم است که (احمد) ۷ ساله چه حالی پیدا میکند . احمد بچه است ، احمد که نمی فهمد قمار پر نگاه خطرناکی برای مردم تهیه میکند ، احمد که نمیداند در قمار باید حتی از زیر شلواری هم صرف نظر کرد ، احمد که عقلش نمی رسد اگر امروز یکشاهی برد فردا باید جان خود را در قمارخانه (گرو) بگذارد . احمد می بیند برادرش پشت سر هم اسكناس می برد ، قرانی تفره تحویل میگیرد ، مسلم است که او هم هوشش برای یاد گرفتن قمار

صد برابر میشود . میگوید چرا قمار باز شوم ، مگر من غیر از برادرم یاسا برین هستم . احمد برای یاد گرفتن قمار خود را بیک استاد خیلی مشهور تسلیم میکند . استاد که از (پیش کسوتهای) محله بود وقتی يك شاگرد زرنگ بباید معلوم است با او چه میکند و او را برای چه میخواهد ؟ (احمد) از این موقعیت استفاده کرده از (قایم موشک) صرف نظر نموده همه روزه برای فرا گرفتن قمار بنزد استاد میآید و کم کم از رموز آن آگاه میگردد . استاد که از شیرین زبانی های احمد بی حد و اندازه لذت می برد ، از احمد بی اندازه خوشش میآید و میخواهد با او نزدیکتر شود .

روزها بعنوان اینکه (تو پسر من هستی) و (تو قمار باز معروفی خواهی شد) او را می بوسید و در آغوش میکشید ، در نزد برادرش ، او را بقمار تشویق و ترغیب می نمود ، با و درس چاقو کشی می آموخت و از (تلکه) های خود با و سهمی میداد . احمد که از پدرش در تمام سال یکشاهی هم در یافت نمیکرد وقتی اسکناس های ۵ ریالی و ۱۰ ریالی را می بیند واضح است که چه علاقه ای بقمار خانه پیدا میکند . (احمد) که محبت استاد را دیده بود با و بیش از پدرش علاقه مند شده و او را مانند يك پدر مهربان دوست میداشت . یکروز استاد او ، در کوچه از يك خانم خیلی خوشگل و زیبا خوشش میآید و او را تعقیب میکند . ولی از خانم جز فحش و کلمات رکیک جواب دیگری نمی شنود و با همان حال یأس بمحله بر میگردد . وقتی احمد را در سر کوچه در انتظار می بیند دنباله محبت آن خانم را بدوستی احمد می پیوندد و می گوید بهتر از همه اینست که آن عملی را که میخواستم با آن خانم انجام دهم با این بچه ای که از (گل ناز کتر !) است انجام دهم . با احمد میخندد رشته محبت را آن روز از قمار بفاحشه خانه می کشد ، از عشق و محبت سخن میگوید و احمد را بگردش و بیرون رفتن دعوت میکند و نقشه بردن او را بطور کامل می کشد . احمد که بچه باهوشی بود و از همسالانش شنیده بود که استاد مرد (نافرمانی) است زرنگی کرده می گوید میخواهم نزد برادرم بروم و امروز نمی توانم بگردش بیایم . استاد میگوید برادرت را من دیده ام که در مقابل گارد ماشین با بچه ها قمار میکرد . احمد باین سخن استاد قانع شده با او براه میافتد و بسوی گارد ماشین حرکت میکنند . استاد با و میگوید برای اینکه زودتر برادرت برسیم خوبست سوار ماشین شویم . احمد اطاعت کرده به همراه او سوار ماشین شده میروند

احمد که گارد ماشین و شهرری را بلد نبود . یکباره چشم خود را باز می کند و در بیابان وسیعی خود را با استاد تنها می بیند . استاد ، (احمد) ۷ ساله را بعمل منافی عفت دعوت می کند احمد بدو با استاد فحش داده و از او برادر خود

رامطالبه می نماید. استاد که يك بچه كوچك را برای يك لحظه خوشی با آن مصیبت و مكافات و با آن ترس و لرز به بیابان کشیده بود وقتی اطراف خود را از پرنده و درنده خالی می بیند منتظر فرصت شده برای انجام مقصود خود احمد را با وسایل فجیع و شرم آوری بدام میکشد. (احمد) که از اول عمرش (باداش شدی ها) برخوردار داشته و میدانست که در صورت تسلیم شدن، آبرویش در کوچه میریزد بنای داد و فریاد را گذارده گریه و زاری را شروع میکند وقتی میگوید (اگر سر مرا ببری رضایت نمی دهم). (استاد) که در آتش شهوت میسوخت وقتی امتناع (احمد) را با آن شدت می بیند طبعاً عصبانی شده حیثیت و آبرو، رحم و مروت، ناموس و عفت و خلاصه وجدان و شرافت را زیر پا گذارده برای اینکه کسی متوجه صدای احمد نشود او را بغل کرده باشد هر چه تمام تر بزمین میزند و فوراً يك مشت خاک از زمین برداشته بدهان «احمد» میریزد. او فکر نمی کند که این بچه ۷ ساله با آن عملی که او در نظر دارد هیچ ارتباط ندارد. او فکر نمی کند که بالاخره احمد انسان است احمد هم موجود زنده است، او فکر نمیکند که احمد مادر دارد پدر دارد، پدر و مادرش باید بختی، بایی نوائی او را بزرگ کرده اند. خاک بادهان احمد آخر چه تناسبی دارد؟! او اینها را نمی فهمد، او فقط میخواهد یک دقیقه خوش باشد. پدر که احمد مرد، با سفل که جانش در رفت، مگر چه میشود، يك بچه فقیر کمتر، خدا پدر و مادرش را حفظ کند باز هم بچه پس میاندازد، مگر چطور میشود. او میگوید دنیا دو روز است، من باید خوش باشم، خدا کیست، وجدان چیست، ناموس و شرافت همه حرف مفت است، مگر میشود از يك همچو بچه ای صرف نظر کرد؟ نه! باید کار او را بسازم، کسی چه میداند که من با «احمد» فلان کار را کردم، از دو حال خارج نیست یا احمد میمیرد که در این صورت عمل مورد نظر را با آسایش خاطر با اومی توانم انجام دهم یا نمی میرد که در آن صورت دهانش را پاك کرده ۳۰ شاهی باو داده سوارات و بوسش کرده روانه اش میسازم او هم که از ترس آبرویش جرات نمی کند این را زرا فاش کند، من هم از این پس راحت میشوم همیشه از او می توانم بهره ببرم، اگر امتناع کرد میگویم آبرویت را میریزم ناچار خود را تسلیم میکنند، بهترین راه همین است که الان مشغول شوم و با همین افکار پست و احمقانه مرتباً خاک بدهان احمد می ریزد. احمد بحال خفقان می افتد، صدایش قطع میشود، نفس بیرون نمی آید، دیگر نه میتواند با کلمه رضایت و تسلیم خود را از خفه شدن نجات دهد و نه قادر است که خود را از آن وضع رهایی بخشد. گریه می کند، اشک میریزد و با همان حال در روی زمین بحال بیهوشی می افتد. قمار باز، وقتی احمد را نقش زمین دیده همان جنایتی را که همه روزه هزاران بار در کاخها و عمارات باشکوه با کمال سادگی و بدون هیچ بیم

وهراس وحجب و حیائی انجام می شود در زیر آسمان کبود با نهایت شقاوت با «احمد» بی نوا انجام میدهد و خلاصه او را بسختی مجروح میسازد.

احمد اصلاح حال نداشت که فریاد بکشد، احمد اساساً جنایت استاد را درك نکرده بود، احمد نمی دانست که از عمل زشت استاد مجروح شده است و در عالم اغما، با همان حال تأثر آورد راشک و خون خویش در خاک بیابان می غلطید و ریگ بیابان و خورشید سوزان و آسمان بی انتها را بیاری می طلبید. قمار باز، همچو که کارش تمام میشود، یکباره رشته فکرش عوض شده ضمن اظهار ندامت از آن جنایت، بو حشمت میافتد و بحال احمد رقت آورده دلش بحال او میسوزد.

زیرا از طرفی می بیند مرگ احمد بر حیاتش میچربد، پیش خود میگوید ممکن است احمد اکنون بمیرد، آن وقت مرا اعدام می کنند، آبرویم می ریزد، این چه جنایتی است، این چه شقاوتی است. من چه آدم بدی هستم. برای یکدقیقه خوشگذرانی چه بلایی بسرایم بچه معصوم آورده ام، مگر در ایران زن نیست که من متوسل با احمد شده ام. یکی بمن بگوید آخرای احمد! در تهران که بیش از همه چیز فاحشه است، آخ خدایا مرا ببخش پشیمان شدم، معذرت میخواهم، نفهمیدم، تو رحمانی، رحیمی مرا نجات بده دیگر این عمل را تکرار نمیکنم، این پسر مظلوم را شفا بده، من مقصرم و بهمین افکار احمد را از روی زمین برداشته و وقتی می بیند حال او خیلی خطرناک نیست خا کهار از دهانش بیرون کشیده خونهای او را می شوید و دوان دوان با احمد مجروح بسوی تهران باز میگردد.

قمار باز پس از طی مقداری راه متوجه خستگی خود شده و از شدت اضطراب و ترس يك درشکه کرایه کرده به همراه احمد بسوی خیابان ری و محله چاله میدان حرکت میکند و بدرشکه چی در مقابل باغ فردوس فرمان ایست میدهد و احمد را بیاغ می برد و با آب دهان او را خوب میشوید. حال احمد در اثر شستشوی سر و صورت اندکی بهبود مییابد و کم کم درد را حس میکند ولی یارای سخن گفتن و اظهار درد کردن را نداشت. قمار باز او را تمیز کرده و دوچای قندپهلوی بنافش بسته و چند اسکناس ریالی نو، باوداده و میخواهد او را بمحله برده بمنزلش روانه سازد دست احمد را گرفته به همراه او حرکت می کند. احمد که از شدت جرح یارای قدم زدن نداشت اظهار عجز کرده مجدداً سوار درشکه میشود و بسوی خانه (احمد) حرکت میکنند. در تمام اینمدتی که (احمد) دچار سخت ترین شکنجه ها شده بود پدر و مادر او کمترین احساسی نکرده و اصلاً فکر نمیکنند که احمد چه میکند و در چه حالی است. پدر احمد صبح زود بقصابخانه برای خرید کله و پاچه رفته بود و وقتی که بعد از ظهر بسوی دکان خود باز میگشت چشمش بدرشکه افتاده می بیند (احمد) با (قمار باز) مشهور! در يك درشکه

نشسته اند فوراً از قضیه مستحضر شده و می فهمد که چه بلائی سرپرسش آورده اند و از دور بدرشکه چی میگوید: نگهدار! سپس با فریاد نگهدار، نگهدار خود را بدرشکه رسانده دست احمد را گرفته بسختی بیرون میکشد و پس از زدن چند کشیده جانانه و يك مشت فحش خواهر و مادر چند لگدمحکم به پشت و پهلوى او میزند و میگوید یاالله حالا برو بمنزل. احمد که هنوز عملیات قمار باز و كتك خوردن از او را از یاد نبرده بود و قتی خشونت پدر خود را می بیند جرأت نمی كند از عمل آنروزی خود باو اطلاعی بدهد. قمار باز و قتی موقعیت خود را خطرناك دیده و می فهمد که نزدیک است اسرارش فاش شود پیشدستی کرده میگوید: (احمد) امروز با چند نفر دیگر بحضرت عبدالعظیم رفته بود و در بیابان با آنها مشغول تفریح و بازی بود من از شهرری باز میگشتم و قتی او را دیدم از ماشین پیاده شده او را بهمراه خود بتهران آوردم ولى آن بی عاطفه های از سك پست تر بلای عجیبی بسراحمد معصوم آورده اند که خودش از آن عمل ناشایست خبر ندارد! پدر احمد که از صبح تا غروب در قصابخانه و كله پزی جان میکند تا چشم احمد بدست دیگران نباشد و قتی نام «بلاى عجيب» را می شنود مچ دست قمار باز را گرفته و احمد را صدا میزند و میگوید قضیه را از اول تا آخر برایم شرح بده و الا ترا میکشم. (احمد) که در صدد گرفتن انتقام از قمار باز بوده و از ترس پدرش یا رای سخن گفتن نداشت و قتی اینجمله را می شنود از اول تا آخر را برای پدرش شرح میدهد و می گوید همین قمار باز مرا گول زده تك و تنها به بیابان برده و هر کاری که میخواست انجام داد. پدر احمد که مردی كاسب و متدین و از لوطیهای قدیم بود و قتی از عمل آن مرد نسبت بپسر خود اطلاع مییابد معلوم است چه حالی پیدا میکند از چپ و راست کشیده ها را محکم تار گوش قمار باز می کند، همسایه ها و رفقای خود را بیاری می طلبد، سنگ و آجر و چاقو را بسروصورت قمار باز میزند و خلاصه او را بسختی مجروح میکنند و بکلانتری تحویلش میدهد که اکنون در گوشه زندان مانند سایر همکارانش اظهار ندامت و پشیمانی می کند

فهرست

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
۱- منظور از نگارش این داستانها	از صفحه ۱ تا صفحه ۴
۲- مقدمه بقلم آقای لسانی	» ۵ تا » ۹
۳- قلب مرد	» ۱۰ تا » ۱۲
۴- چگونه يك زن روسی را كشتند	» ۱۳ تا » ۲۰
۵- ربودن دختر ۹ ساله	» ۲۱ تا » ۲۷
۶- يك بچه ۱۲ ساله ساعت يك سرتیپ را می رباید	» ۲۸ تا » ۳۰
۷- سرقت انگشتر الماس	» ۳۱ تا » ۳۵
۸- كيف اندازهی	» ۳۶ تا » ۴۰
۹- سرقت ساعت مستشار شهرستانی	» ۴۱ تا » ۴۳
۱۰- دزدیدن كيف رئیس كلانتری	» ۴۴ تا » ۴۶
۱۱- نوكر مورد اعتماد باخانم گلاویز میشود	» ۴۷ تا » ۵۰
۱۲- قتل پدر و دختر	» ۵۱ تا » ۵۴
۱۳- دزدیدن كيف مأمور آگاهی	» ۵۵ تا » ۵۷
۱۴- قتل مادر زن	» ۵۸ تا » ۶۵
۱۵- سرقت بچه مرده	» ۶۶ تا » ۶۷
۱۶- فاحشه بی گناه	» ۶۸ تا » ۸۰
۱۷- كشف سرقت بوسیله سك	» ۸۱ تا » ۸۲
۱۸- چای قلابی	» ۸۳ تا » ۸۴
۱۹- سرقت جعبه جواهرات	» ۸۵ تا » ۸۸
۲۰- طفل ۱۱ ساله مرد ۳۰ ساله را لخت میکند	» ۸۹ تا » ۹۲
۲۱- كلاهبردار زبردست	» ۹۳ تا » ۹۵
۲۲- پسر بچه بی عاطفه مادر خوانده خود را در آغوش میکشد	» ۹۶ تا » ۹۸
۲۳- قاضی رشوه خوار	» ۹۹ تا » ۱۰۱
۲۴- قتل پدر بدست پسر	» ۱۰۲ تا » ۱۰۴
۲۵- ربودن خانم شيك	» ۱۰۵ تا » ۱۰۸

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرا نہ لیا جائیگا۔

۱۱۹ تا ۱۰	-۲۶
۱۲۱ تا ۱۲	-۲۷
۱۲۶ تا ۱۲	-۲۸
۱۳۰ تا ۱۲	-۲۹
۱۳۳ تا ۱۲	-۳۰
۱۳۹ تا ۱۲	-۳۱
۱۴۳ تا ۱۴	-۳۲
۱۴۵ تا ۱۴	-۳۳
۱۵۰ تا ۱۴	-۳۴

22

کونین

جامعہ مہتمماتہ

- ۱۔ اور این عداۃ میں لکھا ہے کہ جامعہ مہتمماتہ کی کتابیں ایک ایک پر علیحدہ علیحدہ ہیں۔
- ۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ کی کتابیات کو اگر سب سے پہلے دیکھیں تو وہ ایک ایک پر علیحدہ علیحدہ ہیں۔
- ۳۔ طبعاً ان میں جتنی کتابیں ہیں ان کے نام لکھے ہوئے ہیں۔ اور ان میں سے کچھ کتابیں کتابیں ہیں۔ ان کے نام لکھے ہوئے ہیں۔ اور ان میں سے کچھ کتابیں کتابیں ہیں۔
- ۴۔ مت تو یہ ہے کہ ان کتابوں میں سے کچھ کتابیں کتابیں ہیں۔ اور ان میں سے کچھ کتابیں کتابیں ہیں۔
- ۵۔ یہ کتابیں کتابیں ہیں۔ اور ان میں سے کچھ کتابیں کتابیں ہیں۔ اور ان میں سے کچھ کتابیں کتابیں ہیں۔
- ۶۔ یہ کتابیں کتابیں ہیں۔ اور ان میں سے کچھ کتابیں کتابیں ہیں۔ اور ان میں سے کچھ کتابیں کتابیں ہیں۔
- ۷۔ یہ کتابیں کتابیں ہیں۔ اور ان میں سے کچھ کتابیں کتابیں ہیں۔ اور ان میں سے کچھ کتابیں کتابیں ہیں۔
- ۸۔ یہ کتابیں کتابیں ہیں۔ اور ان میں سے کچھ کتابیں کتابیں ہیں۔ اور ان میں سے کچھ کتابیں کتابیں ہیں۔
- ۹۔ یہ کتابیں کتابیں ہیں۔ اور ان میں سے کچھ کتابیں کتابیں ہیں۔ اور ان میں سے کچھ کتابیں کتابیں ہیں۔
- ۱۰۔ یہ کتابیں کتابیں ہیں۔ اور ان میں سے کچھ کتابیں کتابیں ہیں۔ اور ان میں سے کچھ کتابیں کتابیں ہیں۔

